



**My Friends Call Me Monster**

*R.L. Stine*

**HORRROR LAND 7**

*Telegram Channel :*

**@Mrlstine**

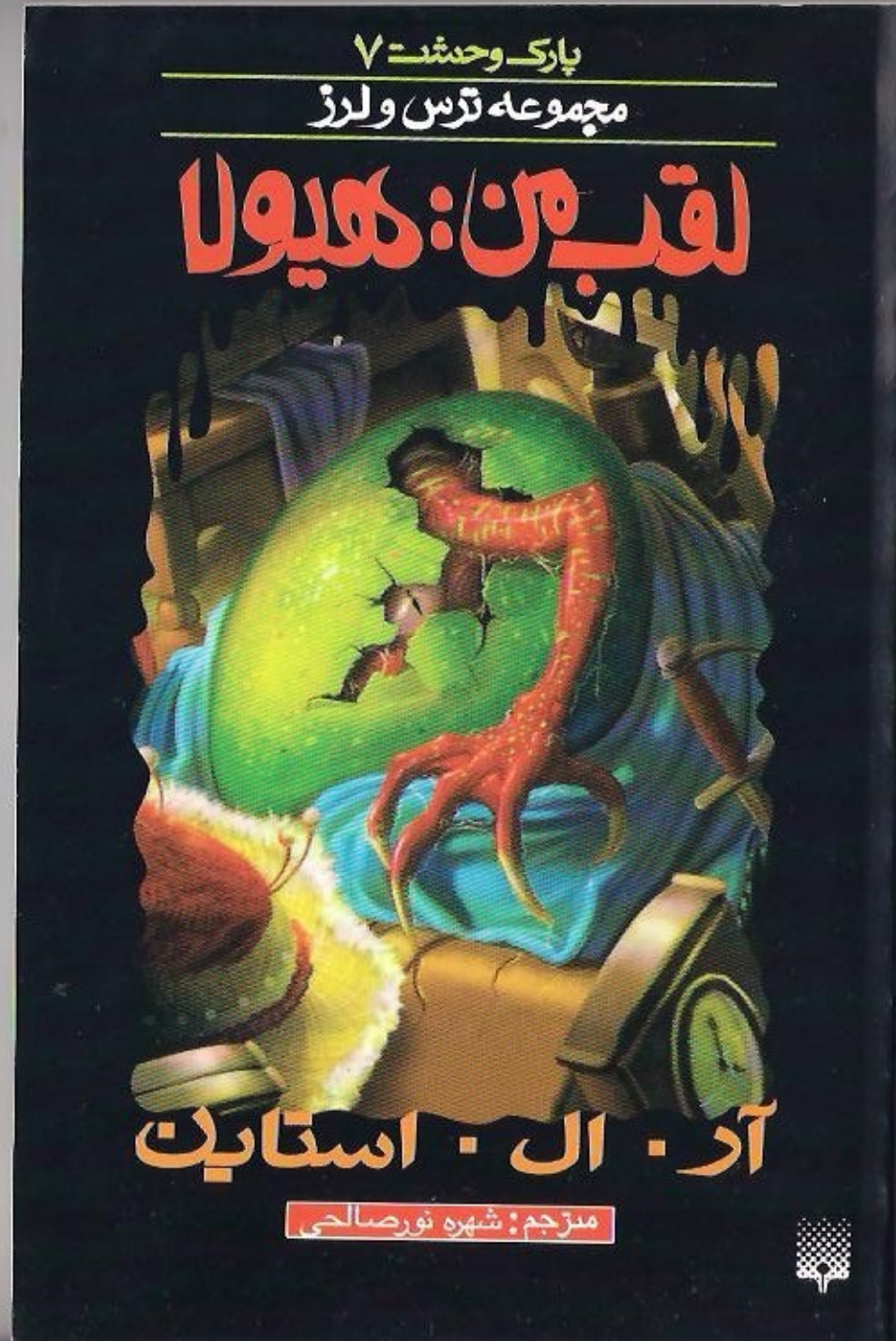
**لقب من: هیولا**

آرال. استاین

پارک وحشت ۷

**کانال تلگرام:**

TELEGRAM CHANNEL: @MRLSTINE



در دهه ۱۹۹۰، استاین سه سال متوالی، عنوان پرفروش‌ترین نویسنده آمریکا را کسب کرد و در سال ۲۰۰۳، کتاب آمارهای جهانی گینس نامش را به خاطر فروش ۳۰۰ میلیون نسخه کتاب، به عنوان پرفروش‌ترین و پرتفردارترین نویسنده مجموعه‌های داستانی کودکان ثبت کرد. این نویسنده نقش مهمی در تشویق کودکان به مطالعه کتاب دارد.

علاقه‌مندان به سرگذشت استاین می‌توانند زندگی‌نامه خودنوشت او را در کتابی با نام «از اوهاپو آمد»، مطالعه کنند. جالب است بدانید که ماتیو، تنها فرزند استاین، افتخار می‌کند که در عمرش حتی یکی از کتاب‌های پدرش را نخوانده است!

استاین نوشتن مجموعه «ترس و لرز» را با کتاب «به خانه مرگ خوش آمدید» آغاز کرد. این مجموعه حدوداً شامل ۱۰۰ عنوان کتاب است که تاکنون بیش از ۲۲۰ میلیون نسخه از آنها در آمریکا به فروش رسیده و به ۳۲ زبان زنده دنیا ترجمه شده‌اند. از میان کتاب‌های مجموعه، خود نویسنده «حبابی که همه را خورد» و «به زیرزمین نزدیک نشو» را بیشتر از بقیه می‌پسندد.



دیزی ادوارد یواش گفت: «مایکل، این کار دیوونگیه. ما نباید می‌آمدیم اینجا.»  
من هم با نجوا جوابش را دادم: «دیر یادت افتاد. فعلاً که اینجا هستیم.»

حق با دیزی بود. دزدکی وارد خانه خانم معلم شدن، اصلاً کار درستی نبود. اما حالا هر سه ما، یعنی من و دیزی و دوستان دُوبین واکر تو آشپزخانه خانم هاردستی ایستاده بودیم. همه کرکره‌ها کشیده بود و چشم‌های من آشپزخانه تاریک را دور می‌زدند.

دوین گفت: «عجیبه، آشپز خونه‌اش رو هم مثل کلاسمون تاریک می‌کنه.»  
تو آشپزخانه بوی دارچین می‌آمد. خانم هاردستی یک میلیون عکس روی در یخچالش چسبانده بود، اما صورت همه عکس‌ها تار و نامشخص بود. یک کارتن خالی تخم‌مرغ روی ظرفشویی بود.  
من جلوتر از بقیه راه افتادم و رفتم تو اتاق نشیمن. کرکره‌های آنجا هم بسته بود.  
یک کاناپه و چهارتا مبل تکی چرمی و سیاه، اتاق را پر کرده بود. روی میز بغل کاناپه، چشمم به یک گلوله کاموا افتاد که دوتا میل بافتنی ازش بیرون زده بود. یک ساعت چوبی بلند و ایستاده هم با سر و صدا کار می‌کرد.  
دیزی یواش گفت: «من که از این کار خوشم نمی‌آد. اگه الان سربرسه و ما رو اینجا ببینه، مرگمون حتمیه!»  
گفتم: «بی خیال، اون هنوز تو مدرسه‌ست.»  
دوین جعبه را بالا گرفت و گفت: «بیا بید گربه رو بندازیم بیرون و بز نیم به چاک.» چشم‌های آبی گربه از تو جعبه به من زل زده بودند.

حتماً تو این فکرید که چرا ما با یک گربه سیاه، دزدکی آمدیم خانه خانم هاردستی؟ نقشه‌مان خیلی ساده بود.  
می‌دانید، خانم هاردستی خیلی خرافاتی است. خب... فکر کردیم وقتی خانم هاردستی وارد خانه بشود و یک گربه سیاه خودش را به قوزک پایش بمالد... پاک دیوانه می‌شود!  
خیلی دلم می‌خواست آنجا باشم و آن صحنه را ببینم، اما برنامه‌ام این بود که خیلی از آنجا دور باشم.  
گربه به جعبه پنجول کشید و میو کرد. گمانم می‌خواست بیاید بیرون.  
دوین گفت: «مانستر<sup>(۱)</sup>، در جعبه رو باز کن، آزادش کن و بز نبریم.»  
تعجب نکنید، رفقای من اسمم را گذاشته‌اند "هیولا". لقب باکلاسی است. آخر می‌دانید، هیکل من خیلی گنده است و با اینکه دوازده سالم است، مثل بچه‌های دبیرستانی به نظر می‌آیم. خیلی هم قوی هستم. و این خیلی خوب است.

---

۱. Monster، به معنی "هیولا"

گمانم این لقب یک دلیل دیگر هم دارد: من خیلی زود جوش می‌آورم. و این خیلی بد است.

پدر و مادرم به شوخی می‌گویند فتیله بمب تو کوتاه است، برای همین دم‌به‌دم منفجر می‌شوی. البته دائم هم عصبانی نیستم؛ فقط وقتی مثل ترقه می‌ترکم که یک نفر "دکمه‌هایم" را فشار بدهد.

دلیل آمدن ما به خانه خانم هاردستی هم دقیقاً همین بود. معلم‌مان از وقتی به مدرسه راهنمایی‌ی آدامز آمده بود، مدام پارو دم من می‌گذاشت.

دوین دوباره جعبه را گرفت جلو صورت من و گفت: «گرچه رو بیار بیرون.»

- اینجا نه. خانم هاردستی زود می‌بینش و کیفش از بین می‌ره.

دیزی گفت: «تو زیرزمین چطور؟ مجسم کن که خانم هاردستی در زیرزمین رو باز می‌کنه و می‌بینه یک گربه سیاه از پایین پله‌ها بهش زل زده.»

گفتم: «خیلی تویه!» و با انگشتم پیشانی‌اش را نشان دادم و گفتم: «از فکرهاش خوشم می‌آد.»

تو راهرو گشتیم و در زیرزمین را پیدا کردیم. من در را باز کردم و کورمال دنبال کلید چراغ گشتم و روشنش کردم.

من جلوتر از بقیه رفتم پایین. گربه دوباره میو کرد. بهش گفتم: «صبر داشته باش. تا یک دقیقه دیگه برای خودت تو یک زیرزمین جدید و خوشگل گشت می‌زنی. خانم هاردستی هم خوب ازت مواظبت می‌کنه.»

پایین پله، وارد راهروی کوتاهی شدیم. هوایش سرد و نم‌دار بود. دو طرف راهرو یک اتاق بود و در هر دو اتاق بسته بود.

دوین جعبه را گذاشت زمین و دولاً شد که درش را باز کند... و همان‌وقت بود که از یکی از اتاق‌ها صدای گرپ بلندی شنیدیم و همه مثل چوب خشک شدیم. دست‌های دوین از جعبه جدا شد و با دهن باز به من زل زد. دیزی هم یک قدم رفت عقب.

یک ناله شنیدم... و یک گرپ دیگه.

قلبم تو سینه‌ام پشت و رو شد و یواش گفتم: «یک نفر این پایینه!»

وقت را تلف نکردیم، دُوین دسته جعبه را گرفت و سه‌تایی  
پا گذاشتیم به فرار. با عجله از پله‌ها دویدیم بالا. تقریباً به  
بالای پله‌ها رسیده بودم، که صدای جلینبنگ فلز به گوشم  
خورد. یک چیزی افتاد روی پله، مثل توپ پرید هوا، افتاد  
روی پله بعدی و بعدی...

جیغ زدم: «وای! یک چیزی از جیبم افتاد!» و از خودم  
پرسیدم، موبایلم بود؟

هرچه بود، نمی‌توانستم بروم دنبالش. باید زودتر از آنجا  
می‌رفتیم بیرون.

یک نفر... یا یک چیزی... دنبلمان کرده بود!

۲

### دو هفته قبل

خانم هاردستی پرسید: «چندتا از شما تا به حال اسم  
هیولای لاک‌نس<sup>(۱)</sup> رو شنیدید؟»  
دست چندتا از بچه‌ها رفت بالا.  
یواش به دُوین گفتم: «دوباره شروع کرد.» من و دُوین تو  
کلاس کنار هم می‌نشینیم.

۱. Loch Ness، دریاچه‌ای در اسکاتلند، که بر اساس یک افسانه،  
هیولایی در آن زندگی می‌کند.

دوین چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «آه، همه‌اش حرف هیولا می‌زنه.»

من هم اضافه کردم: «آره، اون یکی کلاس ششم، دارند راجع به جنگ‌های داخلی آمریکا می‌خوندند، ما بیچاره‌ها فقط حرف هیولا می‌شنویم.»

دوین خندید. او بچه‌لاغر و بلند و خوش‌قیافه‌ای است و همیشه شلوار جین گشاد و تی‌شرت‌های بلندی می‌پوشد که عکس خواننده‌ها روی سینه‌اش چاپ شده. چشم‌های قهوه‌ای درشتی دارد و موهای سیاهش را تقریباً از ته می‌زند. بچه خوبی است، فقط خیلی بلند می‌خندد و این خاصیتش بیشتر وقت‌ها مرا تو دردمر می‌اندازد.

آن روز هم یکمرتبه متوجه شدم خانم هاردستی با چشم‌های عقابی ریز و سیاهش به من زل زده: «چیه مایکل، حرف خنده‌داری زدی؟»

شانهام را بالا انداختم و چیزی نگفتم، ولی او دنبالش را گرفت: «خیال نداری بلند بگی که همه کلاس بخندند؟» باز هم شانهام را بالا انداختم و گفتم: «شما هرطور خواستید، فکر کنید.»

می‌دانم که باید یک کلمه می‌گفتم "ببخشید" و تمامش می‌کردم، اما خودم هم مانده‌ام که چرا بیخودی با این خانم درمی‌افتم و برای خودم دردمر درست می‌کنم. شاید برای اینکه همیشه تو نخ من است و به کار من کار دارد.

خانم هاردستی خیلی شبیه پرنده‌هاست. چشم‌های گرد و ریز، دماغ دراز شبیه منقار و موهای بور مایل به سفیدی دارد که مثل پر پرنده پف می‌کند و دور صورت رنگ‌پریده و باریکش چتر می‌زند.

- مایکل، ممکنه برای بچه‌ها بگی به نظر تو هیولای لاک‌نِس چه شکلیه؟

- آ... خیلی شبیه دوینه، فقط یک کمی خوشگل‌تره.

همه از این حرف ریسه رفتند، غیر از خانم هاردستی که به دماغش چین انداخت و همان صدای فین‌فینی را درآورد که وقتی از چیزی دلخور است، درمی‌آورد. بعد هم عکس بزرگی را بالا گرفت و گفت: «این عکس هیولای لاک‌نِس» و عکس را به چپ و راست چرخاند که همه ببینند، اما ما که توی آن نور کم، چیز زیادی ندیدیم.

خانم هاردستی همیشه کلاس را نیمه‌تاریک می‌کند.

بچه‌های بیچاره مدام روی کوله‌پشتی‌هایشان می‌خورند زمین. سر امتحان مجبوریم ورقه‌هایمان را تا پنج‌سانتی صورتان بالا بیاوریم که بتوانیم سؤال‌ها را بخوانیم. روز آفتابی و روشنی بود، اما نه برای ما. طبق معمول کرکره‌های کلاس کشیده بود و چراغ‌های سقفی هم کم‌نور بودند.

خانم هاردستی دنباله حرفش را گرفت: «همون طور که می‌بینید، این هیولا شکل دایناسوره. خیلی‌ها ادعا می‌کنند که این عکس قلبیه، چون مردم دلشون نمی‌خواد باور کنند که هیولا واقعاً وجود داره.»

دست کردم تو جیب شلوارم و سوت‌م را در آوردم. ... اما هر سال صدها نفر از این دریاچه تو اسکاتلند دیدن می‌کنند، چون می‌خوان هیولا رو به چشم خودشون ببینند. یکمرتبه یکی از کرکره‌ها با صدای تق بلندی پرید بالا و نور خورشید به کلاس هجوم آورد و بچه‌ها را غافلگیر کرد. خانم هاردستی دستش را گرفت جلو چشم‌هایش و یک‌پهلوی، بدون اینکه به پنجره نگاه کند، رفت جلو پنجره و کرکره را کشید پایین. کلاس دوباره تاریک شد.

خانم معلم فوری برگشت سر میزش، پای خرگوش<sup>(۱)</sup> را از روی میز برداشت و تو دستش چلانده. این کار همیشه‌اش است، هر وقت عصبی و نگران می‌شود، این طلسم را تو دستش فشار می‌دهد. و باید بگویم که این طلسم بیچاره زباد و مدام چلانده می‌شود!

... در طول قرن‌های گذشته، هیولاها زیاد دیگری پیدا شده‌اند. در روزگارهای خیلی قدیم، دریانورها معتقد بودند که مارهای غول‌آسایی تو دریاها زندگی می‌کنند. و...

### تَقَقَق

دوباره همان کرکره جمع شد و پرید بالا.

خانم هاردستی از جا پرید و نفس بلندی کشید. جنگی شیرجه زد طرف پنجره و کرکره را کشید پایین و چند ثانیه نگاهش داشت. بعد برگشت سر میزش. در تمام این مدت پای خرگوش را تو دستش می‌چرخاند.

### تَقَقَق

۱. پای خشکیده خرگوش، که بعضی غربی‌های خرافاتی معتقدند طلسم خوش‌شانسی است.



کرکره پرید بالا و نور خورشید جلو اتاق را پر کرد. بچه‌ها زدند زیر خنده.

سوت را زیر میز مایم کردم. خانم هاردستی مرا در حال سوت زدن ندیده بود. روحش هم خبر نداشت که مایکل مونرو تو کارهای فنی ندغه است.

بله، من تو این جور کارها ماهرم. البته مردم انتظارش را ندارند، چون به نظر آنها من هیولا هستم، لندهور بی خاصیتی که دائم برای خودش در دسر درست می‌کند.

اما من از کامپیوتر و کارهای فنی خیلی سرم می‌شود. آن روز هم قبل از شروع کلاس، ترتیب کرکره را دادم. چطوری؟ یک گیرنده رویش گذاشتم. سوتی که همراهم بود، امواج صوتی زیری به گیرنده می‌فرستاد؛ امواجی که گوش آدمیزاد آنها را نمی‌شنود. و آن صدا باعث می‌شد کرکره بپرد بالا.

### تققق

یک بار دیگر هم کار خودم را کردم که جز خانم هار را در بیاورم و بچه‌ها را بخندانم. سوت را پشت کتابم مایم کردم. خانم هاردستی به طرف پنجره سرک کشید و پرسید: «چرا اون کرکره هی می‌پره بالا؟»

دوین گفت: «شاید یک روح اهریمنی این کارو می‌کنه!» البته خودش می‌دانست که کار من است، اما او هم مثل من دوست داشت خانم هاردستی را بجزاند و برای اینکه مأموریتش تکمیل بشود، مثل ارواح زوزه کشید: «هووووووو.» واقعاً هم زوزه تمیزی بود!

دهن خانم هاردستی گشاد شد و اصلاً هم خنده‌اش نگرفت. حالا پای خرگوش را چنان تو دستش می‌چلانده، که چیزی نمانده بود مثل کاغذ پهن بشود!

«هیچ وقت نباید با ارواح شیطانی شوخی کرد.» با صدایی که می‌لرزید، این را گفت و دست کرد تو شیشه دهن گشادی که همیشه روی میزش بود و یک مشت از پودر سیاه داخل شیشه را برداشت و از بالای شانه‌اش ریخت زمین.

من و رفقایم خیلی دلمان می‌خواست بفهمیم این پودر سیاه چی هست و به چه درد می‌خورد. دیزی عقیده داشت که بال خفاش را پودر کرده. دوین می‌گفت پودر چشم سمندر است.

خانم هاردستی کرکره را کشید پایین و بادقت آن را واریسی کرد. خدا خدا می‌کردم گیرنده را نبیند.

برگشت سر میزش. سوت را آوردم بالا که یک بار دیگر

بزنم

آووو

سوت از دستم لیز خورد. چنگ زدم که بگیرمش، اما افتاد  
روی میزم و از آنجا پرید روی زمین، قل خورد و تا نزدیک  
خانم هاردستی رفت.

یعنی دیدش؟

بله.

چشم‌هایش را تنگ کرد، با دقت بهش نگاه کرد و بعد،

به چشم‌های من زل زد.

گفتم: «آ... انگار تو در دسر افتادم؟»

س

بله، کارم درآمده بود. خانم هاردستی مجبورم کرد بعد از  
مدرسه برگردم به کلاس.

بیرون کلاس، ابرهای سیاه و بارانی آسمان را پوشانده  
بودند و کلاس از همیشه هم تاریک‌تر بود.

دوتا شمع سفید و بلند روی میز خانم هاردستی روشن  
بود. وقتی وارد شدم، روی شمع‌ها دولا شده بود و لب‌هایش  
بی صدا تکان می‌خوردند.

- خانم هاردستی به خاطر اون سوت معذرت می‌خوام، ولی  
نمی‌تونم بعد از کلاس تو مدرسه بمونم.

مدت زیادی محلم نگذاشت و با چشم بسته با خودش نجوا کرد. دود شمع‌ها تو صورتش می‌پیچید، اما او بی‌خیال این چیزها بود.

بالاخره سرش را بلند کرد و به چشم‌های من نگاه کرد. تو نور شمع، پوستش مثل خاکستر به نظر می‌آمد: «البته که می‌مونی، مایکل.»

– نه، واقعاً نمی‌تونم بمونم. تمرین کشتی دارم.

خب معلوم است که مانستر مونرو کاپیتان تیم کشتی است، انتظار دیگری هم داشتید؟

به صندلی اشاره کرد و گفت: «بشین مایکل. امروز می‌خوام با افکار کشتی بگیری.»

نالهام درآمد و پرسیدم: «یعنی نمی‌تونم برم سر تمرین؟» باز هم یک مشت از آن پودر سیاه را از بالای شانه‌اش پراند زمین و گفت: «بشین.»

نشستم. کوله‌پشتی‌ام را با عصبانیت انداختم زمین و زیرلبی چندتا بدوبیراه گفتم. دوباره همان سوزش را تو سینه‌ام احساس کردم. وقتی کسی واقعاً عصبانی‌ام می‌کند، این حال می‌شوم.

خانم هاردستی شمع‌ها را فوت کرد و به نظرم آمد که دودش را کشید تو ریه‌اش: «تو خیال می‌کنی این هنره که معلمت رو دست بندازی؟»

از دهنم در رفت و گفتم: «نه‌خیر، هنر نمی‌خواست. کار سختی نبود.»

واای‌ی. باز هم گند زدم. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم این گاله گشادم را ببندم؟

از بیرون کلاس صدای خنده آمد. می‌دانستم کار دیزی و دُوین است. خانم هاردستی مثل ترقه از جا پرید، رفت طرف در و رفقایم را کشید تو کلاس.

دُوین که با ناراحتی سرش را تکان می‌داد، کنار من خودش را انداخت روی یک صندلی. دیزی هم از او خوشحال‌تر نبود. او هیچ‌وقت دنبال دردسر نمی‌رود. قیافه معصوم و بانمکی دارد: موهای هویجی فرفری، صورت پر از کک‌ومک و دوتا چال دائمی روی لپ‌ها، که وقتی لبخند می‌زند، گودتر می‌شود. این مشخصاتی که گفتم، باعث می‌شود همه فکر کنند دختر دوست‌داشتنی و ملیحی است.

البته پرونده‌اش زیر بغل من است و می‌دانم که خوب

می‌تواند با بدجنسی مردم را دست بیندازد. دیزی اگر بخواهد و پایش بیفتد، می‌تواند درست به اندازه من شَرّ و مزاحم باشد.

دیزی به خانم هاردستی گفت: «ما که کاری نکردیم، چرا باید بمونیم؟»

خانم هار با دست به دیزی اشاره کرد که بنشیند. بعد هم یکی یکی، با اخم به هر سه مان نگاه کرد، چانه‌اش را مالید و گفت: «طرز فکر و برخورد شما سه تا باید عوض بشه و گمانم بدونم چی می‌تونه بهتون کمک کنه.»

گفتم: «من هم می‌دونم. تمرین کشتی به من کمک می‌کنه برخوردم عوض بشه. جدی می‌گم.»

دوین نیشش را برای خانم هاردستی باز کرد و گفت: «من ترم پیش برای طرز برخورد A گرفتم. می‌تونید نگاه کنید.»

خانم هاردستی چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «ما به طرز برخورد نمره نمی‌دیم.» این زن اصلاً تو باغ نیست، نفهمید دوین خودش این را می‌داند و سربه‌سرش گذاشته.

دوباره گفت: «می‌دونم چی بهتون کمک می‌کنه. یک کار

شرافتمندانه و صادقانه.»

هر سه مان زوزه کشیدیم.

- دوتا راه پیش پاتون می‌گذارم. یا یک هفته، هر روز بعد از مدرسه دو ساعت اضافه می‌مونید...

این دفعه بلندتر زوزه کشیدیم.

- ... یا خدمات اجتماعی انجام می‌دید.

سه تایی بروبر نگاهش کردیم. یکمرتبه وسوسه شدم سوتم را در بیاورم و دوباره کرکره را بفرستم بالا.

- من یک طرحی دارم که برای شما سه تا ایده آله. تو زمین بغل خونه منه. می‌تونید شنبه بیایید اونجا.

من گفتم: «من نمی‌تونم. پدرم می‌خواد منو ببره نمایش تکنیک‌های کامپیوتری. من...»

دیزی گفت: «من هم نمی‌تونم. کلاس تنیس دارم و...» خانم هاردستی روی حرفش ایستاد: «گفتم شنبه. بهانه، بی بهانه.»

از پشت سر صدای سرفه آمد. برگشتم و دیدم مدیرمان، آقای وانگ است. آقای وانگ قیافه عوضی و عجیبی دارد. با اینکه پیر نیست، اما لپ‌هایش شل و آویزان است و چشم‌های

وقزدهاش قیافه‌اش را شبیه قورباغه کرده. مطمئنم تو بچگی قورقوی، یا یک چیزی شبیه این صدایش می‌کرده‌اند. همیشه کت و شلوار تیره راه‌راه سوزنی و پیراهن سفید می‌پوشد. قدش کوتاه است، اما صدای خیلی کلفتی دارد. کلاً مرد خوبی است.

مدیر قبلی‌مان همیشه تو دفترش بود و ما هیچ‌وقت نمی‌دیدیمش، اما آقای وانگ همیشه تو راهرو می‌پلکد. با همه سلام و احوال‌پرسی می‌کند و با بچه‌ها پنجه می‌زند. دوست دارد با ما قاتی بشود.

آقای وانگ خانم هاردستی را کشید کنار و ازش پرسید برای چی ما را نگه‌داشته. خانم معلم هم با اخم، چیزهایی گفت و چند بار با انگشت دراز و استخوانی‌اش مرا نشان داد. در تمام این مدت، آقای وانگ به نوبت، ما سه‌تا را نگاه می‌کرد.

همه حرف‌هایشان را نمی‌شنیدم، اما شنیدم که آقای مدیر گفت: «به نظر من داری زیادی بهشون سخت می‌گیری. اینها که کاری نکردند، یک شوخی کردند و یک ذره خندیدند.» بهتان که گفتم این آقای وانگ ما آدم خوبی است.

اما خانم هاردستی سرش را به معنی مخالفت تکان می‌داد و زیر بار نمی‌رفت. بالاخره آقای مدیر وا داد و خودش را کنار کشید.

خانم هاردستی رو کرد به ما و گفت: «شما سه‌تا روز شنبه ساعت دو بعد از ظهر می‌آیید سر کارتون. هیچ بهانه‌ای هم در نمی‌آرید. قرارمون تو خونه من.» و برگشت سر میزش و خودش را با کاغذهایش مشغول کرد.

آقای وانگ آمد پهلوی ما و یواش گفت: «خونه من ته خیابون خانم معلمه. می‌آم سراغتون ببینم چه کار می‌کنید.» و برگشت و از کلاس رفت بیرون.

ما سه‌تا هم شروع کردیم به غر زدن. صدای خانم هار بلند شد: «گوش کنید. این که می‌گم، خیلی مهمه. یادتون نره لباس کار بپوشید و... بهتره دماغ‌گیر هم با خودتون بیارید.»

هان؟ دماغ‌گیر؟ مگه می‌خواد براتش چه کار کنیم؟

تو خانه خانم هاردستی. به جای همه این کارها، دنبال خانم هار و رفقایم راه افتادم و رفتم به طرف آن زمین متروک. بوی گندی به دماغم خورد که هرچه جلوتر می‌رفتیم، غلیظ‌تر می‌شد. خانم هار جلو یک مخزن ایستاد، یک مخزن زیاله که بوی گندش تا آسمان هفتم می‌رفت.

- می‌خوام این آشغال‌ها رو به هم بزنی و تمام شیشه‌ها و قوطی‌های فلزی کنسرو رو که قابل بازیافت شدن، دربیاری.

دوین خودش را کشید عقب و گفت: «وای‌ی‌ی!»

من گفتم: «چی گفتید؟ منظور تون اینه که ما از این مخزن

بریم بالا و بریم قاتی آشغال‌ها؟»

- فکر می‌کردم منظورم رو واضح گفتم.

دیزی دماغش را گرفته بود و قیافه‌اش عصبانی بود.

خانم هار گفت: «خدمت اجتماعی شما اینه. برید بالا.

آشغال‌ها رو به هم بریزید و هرچی قوطی کنسرو، بطری و

شیشه دردار این تو هست، دربیاری.»

دوین جیغ کشید: «آخه این بوگند می‌ده! عق آورده!»

خانم هاردستی یک بیل دسته بلند به دست هرکدام از

ما داد و گفت: «جستجوی خوبی داشته باشید!»

۴

شنبه قرار بود به من خیلی خوش بگذرد. پدر قول داده بود مرا ببرد نمایش تکنیک‌های کامپیوتری که تو مرکز همایش‌ها برگزار می‌شد. یک سال تمام برای این نمایش صبر کرده بودم.

اما عوضش کجا بودم؟ با دیزی و دوین پشت خانه خانم هاردستی ایستاده بودم. روز آفتابی گرمی بود و چند تکه ابر سفید و پفکی تو آسمان آبی حرکت می‌کردند.

جدی، جدی عصبانی بودم و دلم می‌خواست سرم را بترم بالا، عربده بکشم و هرچه دستم می‌آید، از پنجره پرت کنم

من تته‌پته کردم: «آخه... ولی...»

راهش را کشید و رفت طرف خانه‌اش.

سه‌تایی به هم زل زدیم. مگر چاره دیگری هم داشتیم؟  
گمان نمی‌کنم.

یک دقیقه بعد، هرسه تو مخزن بودیم و روی تل زباله  
خیس لیز و نفرت‌انگیز زانو زده بودیم. پاچه شلوارهایمان  
تو شیرۀ زباله خیس خورده بود. بوی گند، شکم را زیر  
و رو کرده بود و به زحمت خودم را نگه‌می‌داشتیم که بالا  
نیاورم.

سعی کردم راه بروم، اما نمی‌توانستم تعادل را حفظ  
کنم. چند قدم که رفتم، چیزی زیر پایم قرچی صدا داد.  
یک راکون مرده!

داد زد: «باورم نمی‌شه! این دیگه آخر بی‌انصافیه!» و  
دیگ بخارم ترکید. مثل دیوانه‌ها اشغال‌ها را مشت می‌کردم  
و پرت می‌کردم به دیوار مخزن.

همان لحظه این صحنه تو مغزم مجسم شد که مثل  
سوپرمن مخزن را بلند می‌کنم و همه اشغال‌ها را خالی  
می‌کنم تو پنجره خانم‌ها.

اشغال‌ها را به این طرف و آن طرف پرتاب کردم و فریاد  
زد: «غیرممکنه! من این کارو نمی‌کنم!»

دیزی پرید یک شانهم را گرفت و دُوین شانه دیگری را.  
دُوین با ملایمت گفت: «آروم باش، مانستر. به خودت فشار  
نیار پسر.»

دوتایی سعی می‌کردند مرا نگاه‌دارند، اما من پریدم جلو  
و خودم را از دستشان خلاص کردم... و با صورت افتادم تو  
اشغال‌ها.

احساس کردم ماده غلیظی روی صورتم را گرفت و تی‌شرتم  
تو یک چیز خیس و بوگندو خیس خورد. نشستم کف مخزن  
و سرم را مثل دیوانه‌ها تکان‌تکان دادم که تکه‌های پوست  
تخم‌مرغ و گوشت گندیده از موهایم کنده شود.

چند بار دستم را به صورتم کشیدم که آن ماده غلیظ  
سبز و کپک‌زده را پاک کنم، اما به صورتم چسبیده بود.  
بالاخره بچه‌ها از زمین بلند شدند. دُوین بیلم را داد  
دستم و گفت: «حالت بهتر شد؟»

خندیدم. یکمرتبه هرسه زدیم زیر خنده و شروع کردیم  
به بیل زدن. شیشه و قوطی زیادی هم پیدا نکردیم. مردم

این چیزها را تو آشغال‌ها نمی‌اندازند. با این حال به کارمان ادامه دادیم و آن تلِ کثافت را به هم زدیم. به بچه‌ها گفتم: «خانم‌ها می‌دونست اینجا چیز زیادی برای بازیافت گیر نمی‌آد. مخصوصاً ما رو فرستاد این تو که اذیتمون کنه.»

«وای‌یی‌یی!» فریاد دیزی بلند شد و چند بار بیلش را دیوانه‌وار روی آشغال‌ها کوبید: «یک چیزی اون پایینه! هرچی هست، زنده‌ست!»  
دنگ! دنگ! دنگ!

بله، حق با او بود. یک چیزی زیر آشغال‌ها بود و آنها را تکان می‌داد.

من و دُوین آستین‌های دیزی را گرفتیم و کمکش کردیم از دیوارهٔ مخزن برود پایین. خودمان هم پشت سرش پریدیم پایین و بیل‌هایمان را پرت کردیم یک طرف.

بی‌اختیار جیغ کشیدم: «هی!» آقای وانگ نزدیک مخزن ایستاده بود. با اینکه شنبه و روز تعطیل بود، کت و شلوار راه‌راه تنش بود. موهای چرب و سیاهش زیر نور خورشید برق می‌زد و چشم‌های قورباغه‌ای‌اش آب افتاده بود.

اولش لبخند می‌زد، اما تا چشمش به ما افتاد که سرتاپا از شیرۀ زباله خیس بودیم و تکه‌های آشغال به لباس‌هایمان چسبیده بود، لبخند از لبش پاک شد و یک دقیقه دماغش را گرفت.

بهش حق دادم. خودم می‌دانستم چه بویی می‌دهم. آقای مدیر که هنوز یک دستش به دماغش بود، گفت: «کارتون خوب بود، بچه‌ها. بگیریید. براتون شکلات آوردم که چون بگیریید.» و به هر کدام از ما یک بسته شکلات داد. بعد هم یک دسته حولهٔ کاغذی از جیب کتش درآورد و گفت: «بگیریید. یک مقدار از اون کثافت‌ها رو از سر و صورت‌تون پاک کنید.»

از آقای مدیر تشکر کردیم و او پا گذاشت به فرار. معلوم بود بوی گند ما حالش را به هم زده.

چیزهای چسبناکی را که به پیشانی‌ام چسبیده بود، با کاغذ پاک کردم. شلوار و تی‌شرت‌م از شیرۀ زباله خیس شده بود. حشره‌ها رفته بودند زیر لباسم و پشت‌م می‌خارید.

دیزی و دُوین زیرلبی با هم چیزهایی می‌گفتند که من نمی‌شنیدم. آخر گوش‌هایم زنگ می‌زد. وقتی واقعاً جوش



می آورم، این طوری می شود.

دوین گفت: «من که می رم دو ساعت زیر دوش می مونم.»  
دیزی یک برگ قهوه ای و لهیده کاهو را از لای موهایش  
کشید بیرون. روی برگ پر از کرم قهوه ای ریز بود. بیچاره  
چندشش شد و گفت: «گمانم دفعه بعد که مادرم بگه کیسه  
آشغال رو ببر بیرون، دیوونه بشم و عربده بکشم.»

دندان هایم را روی هم فشار دادم، به خانه خانم هار زل  
زدم و گفتم: «تلافیش رو سرش درمی آرم. این کارش آخر  
بی رحمی و بدجنسی بود. یک راهی پیدا می کنم که حالش  
رو جابیارم.»

اما چطوری؟

با هم خداحافظی کردیم و هر کدام به یک طرف دویدیم  
که زودتر به خانه برسیم. برای اینکه کسی مرا نبیند، یا  
بوی گندم به دماغش نخورد، تو باغچه ها و لابه لای بوته ها  
راه می رفتم.

چیزی جلو چشمم حرکت کرد. بین دوتا خانه، چشمم  
به یک گریه سیاه افتاد. بی حرکت نشسته بود و با چشم های  
آبی اش به من زل زده بود.

از خودم پرسیدم، این هم یک بدشانسی دیگه ست؟  
نه خیر. بدشانسی هست، ولی نه برای من. همان لحظه  
تو سرم جرقه ای زد و فهمیدم چطوری از خانم هار انتقام  
بگیرم.

را دور بیندازد. خلاصه هر سه مان دلیل خوبی برای انتقام گرفتن از خانم هار داشتیم.

خوب می دانستیم که خانم معلم مان واقعاً خرافاتی است. تمام مدت حرف از این می زد که گربه سیاه بدشگون است و بدبختی می آورد. می گفت یک بار که این بخت بد سراغت بیاید، دیگر از سرت دست بر نمی دارد.

خب، چی بهتر از یک گربه سیاه؟

یکمربته سروکله یک گربه سیاه تو زیرزمین خانه اش پیدا می شود و خانم از ترس دیوانه می شود!

آن گربه سیاه همیشه تو محله ما می پلکید و هیچ کس صاحبش را نمی شناخت. می گویند گربه نه تا جان دارد، اما گمانم این یکی صد و نه تا جان داشت! من یکی که هر جا می رفتم، می دیدمش.

سه تایی بعد از مدرسه گربه را گرفتیم و جنگی رفتیم خانه خانم هار. می دانستیم که آن روز با والدین جلسه دارد و دیرتر به خانه برمی گردد.

وقتی مطمئن شدیم ماشین آبی اش تو ماشین گرد جلو خانه نیست و هیچ کدام از همسایه ها هم حواسشان به ما



بله، این طوری شد که من و دیزی و دُوین، گربه سیاه به بغل، از خانه خانم هار دستی سردر آوردیم.

البته آن دوتا واقعاً دلشان نمی خواست این کار را بکنند، چون دزدکی وارد خانه معلم شدن، خیلی ترس دارد. با این حال، راضی کردن آنها کار سختی نبود.

دیزی ده بار موهایش را شامپو کرده بود، ولی هنوز چندتا کرم خشره لای موهایش می لولیدند. دُوین هم گفت مادرش حاضر نشده لباس های بوگندویش را تو ماشین لباسشویی بیندازد و مجبور شده تی شرت و شلوار جینش

نیست، رفتیم سراغ در پشت ساختمان. در قفل نبود و خیلی راحت وارد آشپزخانه شدیم و بی صدا رفتیم تو زیرزمین. نقشه‌مان این بود که سریع کار کنیم: برویم توی خانه، گربه را ول کنیم، بزنیم به چاک. اما این نقشه عملی نشد.

از یکی از اتاق‌های زیرزمین، صدای گرپ‌گرپ و ناله شنیدیم. غیر از ما یک نفر دیگر آن پایین بود. با عجله از پله‌ها دویدیم بالا. یک چیزی از جیب شلوار من افتاد بیرون، اما برنگشتم برش دارم. گربه هم با میومیوی بلندش خانه را روی سرش گذاشته بود.

نفس‌زنان خودمان را رساندیم بالای پله‌ها. برگشتم و نگاهی به زیرزمین تاریک انداختم. نه. کسی تو راه پله نبود. دستم را به در زیرزمین گرفتم، تنهام را به در تکیه دادم و چند لحظه صبر کردم تا نفسم جا بیاید. بالاخره گفتم: «اوضاع میزونه.»

دیزی دور و برش را نگاه کرد و به دُوین گفت: «گربه رو بیار بیرون. بیایید زودتر از اینجا بریم.»  
دُوین جعبه را گذاشت زمین و می‌خواست چفت درش

را باز کند که من گفتم: «نه. صبر کن. اتاق زیر شیروونی! بپریمش زیر شیروونی.»

هر دو چشم‌هایشان را برایم تنگ کردند: «چرا؟»  
- این جواری ترسناک‌تر می‌شه. فکرش رو بکنید، خانم هار تو اتاق نشیمنش نشسته. از پله‌های زیر شیروونی صدای پا می‌شنوه. در راه‌پله شیروونی رو باز می‌کنه... و یکمرتبه بدببیری به صورتش زل می‌زنه!

خودم آن منظره را مجسم کردم و خنده‌ام گرفت.  
دُوین سرش را تکان داد و گفت: «مانستر، تو خیلی بدجنسی!»  
دیزی هم غرغر کرد که: «خیلی احمقانه‌ست. باورم نمی‌شه که خودم رو قاتی این کار کرده باشم. اگه گیر بیفتیم...» و از این فکر چندشش شد و بازوهایش را دور خودش حلقه کرد.  
«گیر نمی‌افتیم.» این را گفتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. از ماشین خانم معلم خبری نبود: «خودتون که می‌دونید اون جلسه‌ها چقدر طول می‌کشه. تمام بعد از ظهر رو وقت داریم.»

مدتی گشتیم تا پله‌های شیروانی را پیدا کردیم. ته راهرو، بغل اتاق خواب خانم هاردستی بود. در راه‌پله را باز کردیم،

مثل قیر تاریک و سیاه بود. هرچه بالاتر می‌رفتیم، گرم‌تر می‌شد. هوایش بوی ماندگی می‌داد.

گریه خودش را به دیوار جعبه می‌کوبید و می‌خواست زودتر بیاید بیرون.

وارد اتاق زیر شیروانی شدم. خیلی بزرگ بود. دیوارهایش از چوب کاج بود و دوتا پنجره کوچک رو به جلو ساختمان داشت. دو نوار باریک نور از پنجره‌ها به داخل می‌تابید.

اتاق پر بود از اثاثیه‌ای که خانم هاردستی رویشان ملافه کشیده بود. روی یک صندوق چوبی، چشمم به یک ماشین تحریر قدیمی و یک رادیوی سیاه افتاد. یک کاناپه دراز چرمی قهوه‌ای وسط اتاق بود و ملافه نیمه‌کاره از رویش پس رفته بود.

یک چیز بزرگ و بلند و تقریباً استوانه‌ای، نزدیک ما بود و ملافه رویش را کاملاً پوشانده بود. اقلأ صدوهشتاد سانت ارتفاع داشت. فکر کردم شاید مجسمه است.

می‌خواستم ملافه را پس بزنم و زیرش را نگاه کنم، که دیزی مرا کشید کنار: «بی‌خیال شو، مانستر. برای تماشا وقت نداریم. این بالا خیلی گرمه. بجنبید زودتر بریم.»

دوین جعبه را جلو کاناپه گذاشت زمین و درش را باز کرد. گریه فوری آمد بیرون. سه‌چهار قدم راه رفت، دست‌ها و پاهایش را کش آورد و سرش را به چپ و راست چرخاند. چند ثانیه دور و برش را نگاه کرد و همان‌جا ایستاد و به ما سه‌تا زل زد.

به رفقایم گفتم: «مأموریت انجام شد. خیلی توپ شد. خیلی دلم می‌خواد...»

همان لحظه از بیرون صدای بسته شدن در ماشین به گوشم خورد.

دهنم باز ماند. چشم‌های دیزی هم از ترس گشاد شد. هرسه سر جایمان خشک شدیم. گریه هم همین‌طور!

پریدم جلو یکی از پنجره‌ها و پایین را نگاه کردم... و ناله‌ام درآمد: «وای نه. خانم هاردستی! برگشته.»

دوین حالش خراب شد و دیزی سرم داد زد: «حالا چطوری از اینجا بریم بیرون؟»

وقتی دیدم خانم‌ها را به طرف در خانه می‌آید، گفتم: «انگار تو تله افتادیم.»

گفتم: «طرز برخورد شما دو تا غلطه! من مطمئنم که یک جوری از این قضیه نجات پیدا می‌کنیم.» آخر من همیشه روی مثبت ماجرا را می‌بینم، حتی وقتی کارم تمام باشد! یک نگاه به دور و بر اتاق انداختم. نه در دیگری داشت، نه راه فراری. اگر از پله‌ها می‌رفتیم پایین، حتماً گیر می‌افتادیم. به فکر افتادم خودمان را از پنجره بکشیم بیرون و یک جوری خودمان را به زمین برسانیم. اما نه، پنجره‌ها خیلی کوچک بودند.

با دست به بچه‌ها علامت دادم بیایند پشت کاناپه. سه‌تایی آن پشت قوز کردیم. یکمرتبه یاد گربه افتادم. سرم را از پشت کاناپه بیرون آوردم و با چشم دنبالش گشتم. اثری از گربه نبود. یعنی راه افتاده رفته پایین؟ اگر این کارو کرده باشه، اول در دسره.

گوش‌هایم را تیز کردم. صدای خانم هاردستی نمی‌آمد. تنها صدایی که می‌شنیدم، صدای نفس‌های خودم بود. صدای آب آمد. احتمالاً شیر آشپزخانه بود. صدای آب بند آمد و به جایش صدای خانم هاردستی را شنیدم که با خودش زمزمه می‌کرد. و بعد صدای پایی که هر لحظه

۶

صدای باز و بسته شدن در ورودی آمد و پشت سرش، صدای پای خانم‌ها که وارد حال می‌شد. سرفه‌ای کرد و زیرلیبی با خودش چیزی گفت. کوچک‌ترین صداها را می‌شنیدم. انگار یکمرتبه قدرت شنوایی استثنایی پیدا کرده بودم! دیزی یواش گفت: «اگه مچمون رو بگیره، هر سه تامون رو می‌کشه.»

دوین آب دهنش را به زحمت قورت داد و پرسید: «فکر می‌کنی از مدرسه اخراجمون کنند؟» دیزی گفت: «احتمالاً ما رو می‌گذاره جلو جوخه آتش.»

بلندتر می‌شد.

دیزی یواش گفت: «داره می‌آد طبقه بالا. لابد می‌آد تو اتاقش که لباس مدرسه‌اش رو عوض کنه.»  
دوین با پوزخند گفت: «مگه معلم‌ها هم لباس مدرسه دارند؟»

دیزی هلش داد و گفت: «هیسسس. می‌خوای صدات رو بشنوه؟»

باز هم صدای پا. باز هم سرفه. صدای سرفه‌اش تو پله‌های زیرشیروانی پیچید. حالا دیگر خیلی بهمان نزدیک شده بود. کافی بود یک صدا از ما دربیاید، تا او بفهمد یک نفر این بالاست.

نفسم را حبس کردم. هر سه مثل چوب خشک شده بودیم... و درست در همان لحظه گربه تصمیم گرفت میو کند. یک میوی بلند و گوش‌خراش.

نفسم بند آمد و چشم‌هایم را بستم.

کارمون تمومه! کارمون تمومه!

چشمم را باز کردم و دیدم گربه کنارم نشسته. یواش بهش گفتم: «هیسسس!» نمی‌دانم گربه‌ها معنی هیسسس

را می‌فهمند؟

گربه را دودستی گرفتم و کشیدمش نزدیک خودم و حیوان را چسباندم به سینهام.  
- میاوووووووووووووووووو! -  
یک زوزه بلند دیگر.

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. دوین چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را به حالت دعا بالا برد. دیزی هم مات و گنگ روبه‌رویش را نگاه کرد.

صدای پا آمد. پله‌های زیرشیروانی جرق جرق کرد. صدای پا نزدیک‌تر شد.

گیر افتاده بودیم. خانم هاردستی از پله‌های زیرشیروانی بالا می‌آمد.

خانم هاردستی نگاهی به دور و برش انداخت و چند قدم به طرف کاناپه برداشت. با دستش چیزی را از روی رادیو پاک کرد و رفت جلو پنجره و خیابان را نگاه کرد. طولانی‌ترین و دلهره‌آورترین لحظه زندگی من بود. و اگر خانم معلم مچمان را می‌گرفت، ترسناک‌تر هم می‌شد. از بیرون سر و صدای بازی بچه‌ها را شنیدم و آرزو کردم کاش پیش آنها بودم. گریه را بیشتر فشار دادم. نکند حیوان بیچاره را خفه کنم؟

خانم هاردستی از جلو پنجره آمد کنار و رفت طرف همان چیزی که رویش را با ملافه پوشانده بود. با احتیاط سرم را از پشت کاناپه بیرون آوردم.

خانم هاردستی داشت ملافه را از رویش می‌کشید. چند ثانیه بعد، یک قسمت از چیزی را که زیر ملافه بود، دیدم. سفید و صیقلی بود.

ملافه را با دقت تا کرد و گذاشت کنار. و من به چیزی که از زیر ملافه بیرون آمده بود، زل زدم. باورم نمی‌شد. تخم‌مرغ بود. تخم‌مرغی که صدوهشتاد سانت ارتفاعش بود. دیزی و دوین کنار من قوز کرده بودند، ولی نمی‌توانستند



گریه را بیشتر به خودم چسباندم و یواش گفتم: «خواهش... خواهش می‌کنم گالهات رو ببند.» و از پشت کاناپه سرک کشیدم.

خانم هار وارد اتاق شد. حق با دیزی بود، لباسش را عوض کرده بود. یک گرمکن خاکستری و شلوار گشاد ارغوانی پوشیده بود. کفش‌های زنانه سیاهش را هم درآورده و یک جفت کتانی سیاه پایش کرده بود.

تو دلم به گریه التماس می‌کردم، خواهش می‌کنم میو نکن. خواهش می‌کنم هیچ صدایی از خودت درنیار.

چیزی را که من می‌دیدم، ببینند. نفسشان را حبس کرده بودند و روبه‌رویشان را نگاه می‌کردند.

خانم هاردستی چند بار دور تخم‌مرغ راه رفت و همه‌جایش را وارسی کرد. در ضمن که چرخ می‌زد، روی تخم‌مرغ دست می‌کشید. لبخند عجیبی روی لب‌هایش بود و چشم‌هایش از هیجان برق می‌زد.

از خودم پرسیدم، تخم کدوم پرنده یا حیوان به این بزرگیه؟

چند هفته قبل از آن، کانال دیسکآوری فیلمی درباره دایناسورها نشان داده بود و من تخم آن هیولاها را دیده بودم، اما تخم دایناسور در مقایسه با این یکی، تخم گنجشک بود!

به خودم گفتم، واقعی نیست. حتماً مجسمه‌ست. آره، اثر هنریه.

حتماً یک هنرمندی اینو با گچ ساخته. برای همین هم خانم هار یک جوری دورش می‌گرده که انگار بهش افتخار می‌کنه.

در مدتی که این فکرها از مغزم می‌گذشت، خانم هاردستی

از چرخیدن دست برداشت و جلو تخم‌مرغ ایستاد. دست‌هایش را از هم باز کرد و دور کمر چاق تخم‌مرغ حلقه کرد. بغلش کرده؟ نه.

خانم هاردستی خودش را از زمین بالا کشید. کتانی‌هایش را روی تخم‌مرغ فشار می‌داد و دست‌هایش را بالاتر می‌برد... بالاتر...

و چند ثانیه بعد، بالای تخم‌مرغ نشست! هی، پوست این تخم‌مرغ باید خیلی کلفت و سفت باشه. جایش را آن بالا محکم کرد و دست‌هایش را آورد پایین و گذاشت روی تخم‌مرغ. دیزی و دُوین هم باید این را می‌دیدند، وگرنه ممکن بود فکر کنند من این چیزها را از خودم درآوردم.

بی‌صدا خزیدم عقب و به آن دوتا اشاره کردم بروند جلوتر و نگاه کنند.

هر دویی صدا از پشت کاناپه سرک کشیدند... و چشم‌هایشان از تعجب وق زد.

بچه‌ها را اهل دادم کنار که خودم دوباره ببینم. معلم ما اون بالا چه کار می‌کنه؟ روی این تخم نشسته که جوجه دربیاره؟



از این تخم چی می‌پره بیرون؟ یک جوجه گول آسا؟  
خیلی عوضیه.

خانم‌ها خیلی راحت روی تخم مرغ نشسته بود. کفش‌هایش  
یک متر و نیم بالاتر از زمین، تو هوا تکان تکان می‌خوردند.  
دست‌هایش را بالای تخم مرغ گذاشته بود و از پنجره بیرون  
را تماشا می‌کرد.

باید از اینجا بریم بیرون! این فکر تو مغزم تکرار می‌شد.  
ولی چطوری؟

گرچه هنوز هم تو بغلم بود. یک نگاه بهش کردم و دیدم  
خوابش برده. طفلکی.

فکر کردم فعلاً از بابت گربه خیالم راحت است، اما  
موضوع این بود که خانم هاردستی خیال دارد تا کی روی  
تخم مرغ بنشیند؟ تا وقت شام؟ دیرتر؟

خودم را کشیدم عقب و گربه را یواش گذاشتم زمین.  
دست‌به‌سینه نشستم و منتظر شدم. رفقایم هم از جایشان  
تکان نمی‌خوردند. گمانم برای هیچ کدام مان‌پیش نیامده  
بود که آن همه وقت بی حرکت بنشینیم. اصلاً طولانی‌ترین  
روز عمر من بود!

وقت خیلی کند می‌گذشت. خورشید تو آسمان پایین  
آمد و نور قرمزش را از پنجره به اتاق تاباند. از پنجره چشمم  
به آسمان غروب و هلال کم‌رنگ ماه افتاد.

صدایی شنیدم. یک خرخر ملایم.  
سرم را از کنار کاناپه بیرون آوردم. بعله! خانم هاردستی  
هنوز روی تخم مرغ نشسته بود، اما سرش پایین افتاده بود و  
خرخر می‌کرد.

یواش به بچه‌ها گفتم: «خوابش برده.»  
هر دو خودشان را کشیدند جلوتر. دُوین دست‌هایش را  
برد بالای سرش و بدنش را کش آورد.

دیزی گفت: «فکر می‌کنی بتونیم بی صدا از کنارش رد  
بشیم؟»

- تنها شانسمون همینه.  
دُوین گفت: «اگه بیدارش کنیم...» نتوانست جمله‌اش را  
تمام کند.

خودم می‌دانستم کار خیلی سختی است. برای رسیدن به  
پله‌ها، باید درست از بغل تخم مرغ رد می‌شدیم. یک صدای  
کوچک... یا یک حرکت تند ممکن بود بیدارش کند.

آن وقت ما را در شرایطی گیر می انداخت که جلو رویش  
ایستاده ایم و او را در حال جوجه درآوردن می بینیم! آگه این  
اتفاق بیفته، چه کارمون می کنه؟

یواش گفتم: «کفش هاتون رو دربیارید و صدا نکنید.»  
هرسه به پشت کاناپه تکیه کردیم و کتانی هایمان را درآوردیم.  
کفش ها را دستمان گرفتیم و روی پنجه، به طرف پله ها راه  
افتادیم.

من جلو افتادم. زمین زیر پایم جرق جرق کرد. ایستادم و  
به خانم هاردستی نگاه کردم. سرش را بلند نکرد.

نفس بلندی کشیدم و هوا را تو ریهام نگه داشتم... و  
بی صدا، یواش یواش، رفتم جلو.

به نظرم می آمد چند ساعت طول کشیده تا برسم جلو  
تخم مرغ. زانوهای خانم هاردستی فقط چند سانت با صورتم  
فاصله داشتند. دو قدم دیگر مانده بود که برسم به پله.

یک...

دو...

و یکمرتبه دستی شانهام را محکم گرفت!



فریاد بی صدایی کشیدم و سرم را برگرداندم: «دوین!»  
یواش گفت: «شششرمنده. داشتیم می افتادم.» و دستش  
را از روی شانهام برداشت. قلبم هنوز هم دقیقه ای سیصد  
بار می زده!

خانم هاردستی از آن بالا صداهایی از خودش درآورد. داره  
بیدار می شه؟

پشتم را نگاه نکردم. دستم را گرفتم به نرده و از پله ها  
پرواز کردم پایین. رسیدم به راهرو، از جلو اتاق خانم هاردستی  
گذشتم و به دویدن ادامه دادم. صدای پای آن دوتا را از

پشت سرم می‌شنیدم.

جلو در آشپزخانه ایستادیم و گوش دادیم. از بالا صدایی نمی‌آمد. خانم هاردستی هنوز خواب بود. از در زدیم بیرون. هوا خنک بود، خورشید تقریباً غروب کرده بود و فقط نوار باریک و قرمزی از نورش از پشت خانه‌ها پیدا بود. باد درخت‌ها را تکان می‌داد. بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنیم، به‌دواز چندتا حیاط گذشتیم تا رسیدیم به یک محوطهٔ باز.

جلو چراغ قرمز سر خیابانمان ایستادم که نفسم جابباید. دُوین مرتب برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد. با وجود خنکی هوا، صورتش خیس عرق بود. نفس‌زنان پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

دیزی دستش را به تیر چراغ گرفت و گفت: «باید به یک نفر بگیم که چی دیدیم.» زیر نور سفید چراغ، رنگش سفید شده و همهٔ کک‌ومک‌هایش محو شده بود.

پرسیدم: «به کی می‌تونیم بگیم؟ چی بگیم؟ بگیم با چشم خودمون دیدیم که خانم هاردستی روی یک تخم‌غول آسا نشسته بود که جوجه دربیاره؟»

دُوین گفت: «فکر می‌کنی مردم بهمون بخندند؟»  
- آره. نظر من اینه.

دیزی گفت: «می‌تونیم به آقای وانگ بگیم. اون به حرفمون گوش می‌ده.»

- آره، به حرفمون گوش می‌ده، ولی باور نمی‌کنه. من مطمئن نیستم که خودم هم چیزی رو که دیدم باور کنم! سه‌تایی به هم زل زدیم. ماشین سیاهی که صدای موزیک کرکننده‌اش خیابان را پر کرده بود، با سرعت از جلومان رد شد و چندتا بچه از عقب ماشین برایمان دست تکان دادند، اما ما آن قدر شوکه بودیم که محلشان نگذاشتیم.

دُوین گفت: «بیا بید بریم خونه، راجع بهش فکر کنیم و عقل‌هامون رو بذاریم روی هم.»

دیزی لرزید و گفت: «من که غیر از این به چیز دیگه‌ای نمی‌تونم فکر کنم!»

یکمرتبه دُوین شیهه کشید: «صبر کنید! فهمیدم!» و دستش را زد به سرش و گفت: «این مغز متفکر دوباره جرقه زد!»

نگاه مشکوکی بهش کردم و گفتم: «بگو چی فهمیدی.»

- الان توضیح می‌دم. برای همه چیز توضیح دارم.  
دیزی گفت: «زود باش بنال.» و رو کرد به من و گفت:  
«باید چیز خوبی باشه.»  
دوین شروع کرد: «خانم هاردستی ما رو دیده بود و  
می‌دونست پشت کاناپه قایم شدیم. برای همین رفت روی  
تخم‌مرغ و وانمود کرد می‌خواد جوجه دربیاره که ما رو  
زهره‌ترک کنه.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «یعنی همه‌اش شوخی بود؟  
باشه. ولی بگو ببینم برای چی یک تخم‌مرغ غول‌آسا زیر  
شیروونیش نگه می‌داره؟ نکنه پیش‌بینی کرده بوده که  
ممکنه یک روز چندتا بچه دزدکی بیان تو خونه‌اش و پشت  
کاناپه‌اش قایم بشن؟»

دیزی هم دنبالش را گرفت: «اگه داشت سربه‌سر ما  
می‌گذاشت، پس چرا خوابش برد؟ چرا گذاشت این‌قدر راحت  
از دستش دربریم؟»

دوین شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «مگه من باید  
همه چیز رو بدونم؟»

شکمم قار و قور کرد و گفتم: «بریم خونه. برای شام دیر

کردیم. بریم خونه و راجع به این موضوع فکر کنیم. بعداً  
باهاتون حرف می‌زنم.»  
از هم جدا شدیم و هرکس به راه خودش رفت.  
وقتی از در آشپزخانه وارد شدم، مادر آنجا بود: «خیلی  
دیر کردی، مایکل. کجا بودی؟»  
- آ... تمرین کشتی.

روز بعد کمی دیر به مدرسه رسیدم. کتم را انداختم تو  
کمدم و دنبال دیزی و دوین گشتم. پیداشان نکردم. فکر  
کردم حتماً تو کلاسند.

یکی از بچه‌های تیم کشتی بهم سلام داد: «احوال آقا  
مانسترا!»

آخر راهرو پیچیدم... و صاف رفتم تو شکم آقای وانگ.  
همان کت و شلوار راه‌راه همیشه‌گی تنش بود.

مرا که دید، نیشش را باز کرد و گفت: «چه خبر، مایکل؟  
اوضاع چطوره؟»

بهش بگم؟ بگم: «آقای وانگ، من و رفقایم یک چیز خیلی  
عجیبی دیدیم. با چشم خودمون دیدیم که خانم هاردستی

رفت بالای یک تخم مرغ غول آسا که جوجه دربیازد.»  
نه. محال بود چنین چیزی بگویم. به جای این جمله،  
گفتم: «همه چیز خوب پیش می‌ره.»  
قدش آن قدر کوتاه بود که مجبور شد دستش را بیاورد  
بالا تا به شانه من برسد: «اگه مشکلی داری، بیا پیش من در  
موردش حرف بزنیم. باشه؟ در اتاق من همیشه بازه.»  
سرم را تکان دادم و فقط گفتم: «متشکرم.» چیز دیگری  
به فکرم نرسید.

آقای مدیر سریع از من دور شد. همان طور که راه رفتنش  
را تماشا می‌کردم، با خودم فکر کردم، یعنی بو برده که خانم  
هاردستی عوضیه؟ برای همین این حرف رو بهم زد؟  
راه افتادم که بروم تو کلاس، اما خانم هاردستی یکمرتبه  
جلو در سبز شد، مرا برگرداند تو راهرو و در کلاس را پشت  
سرمان بست. بعد هم ایستاد و پروبر نگاهم کرد.  
با صدایی که سعی می‌کردم طبیعی به نظر بیاید، پرسیدم:  
«چیزی شده؟»

جوابم را نداد و باز هم بهم زل زد. من هم تو چشمش  
نگاه کردم و تصمیم گرفتم آن قدر بهش زل بزنم که از رو

برود. تا آن روز برایم پیش نیامده بود که تو مسابقه "زل زدن"  
از کسی ببازم. یک بار آن قدر بدجور و طولانی به دوین زل  
زدم که چشم‌هایش چپ شد!

بالاخره صدایش درآمد: «دیشب یک چیزی تو خونهام  
پیدا کردم.» و همان لحظه پلک زد و من مسابقه را بردم!  
«یک گریه سیاه تو اتاق خوابم بود.» این جمله را از لای  
دندان‌هایش گفت و صورتش سرخ شد.

خودم را به آن راه زدم و مثل یک بچه پاک و بی‌گناه  
گفتم: «جدی؟ گریه سیاه که بدشانسی می‌آره، مگه نه؟»  
یعنی گول خورد و باور کرد که من بی‌گناهم؟  
- مایکل، من تمام شب بیدار بودم. تمام شب تقلا می‌کردم  
که اون مایه بدشانسی رو از خونهام بندازم بیرون.  
جوابش را ندادم.

صورتش را آورد نزدیک صورت من، آن قدر نزدیک که  
بوی قهوه دهنش به دماغم خورد: «بگو ببینم جناب مایکل،  
کار تو بود؟» اسمم را طوری صدا کرد که انگار راجع به چیز  
نفرت‌انگیزی حرف می‌زند.

عقب‌عقب رفتم طرف دیوار. صورتش هنوز هم بالای

۹

دیزی گفت: «عمرأ.»  
دوین گفت: «بنده هم همین طور.»  
مجبور شدم تا ته خیابان دنبالشان بدوم: «حاضر نیستی  
با من بیایی تو اتاق زیرشیروونی؟»  
دیزی گفت: «یعنی می‌خوای بگی رو پیشانی من نوشته  
"احمق"؟» و نگاه بدی بهم کرد و گفت: «نمی‌خواه جواب  
بدی.»  
دوین گفت: «مانستر، اصلاً به ما چه؟ اگه خانم هار خوش  
داره زیر شیروونی خونه‌اش جوجه‌های گول‌آساز تخم دربیاره،

صورت من بود.  
- راستش رو بگو مایکل. تو اون گریه رو آوردی تو خونه  
من؟  
- عمرأ. معلومه که کار من نبوده.  
طوری نگاهم کرد که ستون فقراتم از بالا تا پایین یخ  
کرد. به خودم گفتم، این زن خطرناکه. نمی‌فهمیدم چرا  
آن قدر به من نزدیک شده و آن طور بهم زل زده. شاید خیال  
داشت فکرم را بخواند؟  
به خودم گفتم، باید با یک نفر راجع به این زن حرف  
بزنم. باید مدرکی پیدا کنم که حرفم را باور کنند. باید بفهمم  
می‌خواه چه جانوری از تخم دربیاره.  
همان‌جا متوجه شدم که راه دیگری ندارم و باید دوباره  
دزدکی بروم به اتاق زیرشیروانی خانم هار و با چشم‌های  
خودم ببینم چه جانوری از آن تخم بیرون آمده.

به خودش مربوطه.»

- ولی... آخه...

باور نمی‌شد که رفقایم حاضر نباشند همراه من بیایند. از لجم گفتم: «شما دوتا هم جوجه‌اید. دوتا جوجه خرس گنده و ترسوا!»

هر دو سرشان را تکان دادند و دُوبین گفت: «خیلی باهوشی، درست فهمیدی.»

- یعنی شما دلتون نمی‌خواد واقعیت رو بدونید؟ دلتون نمی‌خواد به مردم ثابت کنید این زن مخش عیب داره؟ دُوبین گوش‌هایش را گرفت و گفت: «بهم زنگ بزن. بعداً بهم زنگ بزن بگو چی فهمیدی.»

دیزی گفت: «آره، به منم زنگ بزن. من دیگه نزدیک اون خونه هم نمی‌رم.»

و هر دو مثل باد از آنجا رفتند.

این‌طوری شد که عصر آن روز، من تک و تنها از اتاق زیرشیروانی خانم هاردستی سردر آوردم.

مثل دفعه قبل، در آشپزخانه قفل نبود. دزدکی رفتم توی خانه و یگراست از پله‌های زیرشیروانی رفتم بالا.

اثری از گریه نبود. احتمالاً از آن خانه رفته بود و دوباره تو خیابان‌ها ول می‌گشت.

ابره‌های سیاه و بارانی آسمان را پوشانده بودند و اتاق زیرشیروانی از دفعه قبل هم تاریک‌تر بود. کنار تخم‌مرغ ایستادم و منتظر شدم چشم‌هایم به تاریکی عادت کند.

دودل بودم که ملافه را بردارم، یا نه. دلم می‌خواست به تخم دست بزنم، بفهمم گرم است، یا سرد؟ حالتش مثل پوست تخم‌مرغ معمولی است؟ از روی پوستش می‌شود فهمید که یک جوجه گول‌آسا داخلش است؟

گوشه ملافه را گرفتم و آمدم بکشم، اما پشیمان شدم. فکر کردم خانم هار حتماً متوجه می‌شود که ملافه از جایش تکان خورده.

رفتم آن سر اتاق و پشت کاناپه نشستم و منتظر شدم. این دفعه دو بسته شکلات با خودم آورده بودم که از گرسنگی غش نکنم.

نصف شکلات دوم را هم خورده بودم که از جلو خانه صدای بسته شدن در ماشین به گوشم خورد. چند ثانیه بعد، در ورودی خانه باز و بسته شد.

امروز جوجه دربیاره؟ اصلاً ممکنه که جوجه دربیاره؟ یکمرتبه وسوسه شدم از پشت کاناپه بیایم بیرون، دست‌ها تو جیب و لبخند به لب، با قیافه خونسرد و یک خروار ژست، بروم طرف خانم معلم و بگویم: «هی، خانم هار، قضیه این تخم گنده چیه؟ اون تو چه خبره؟» بعد هم با موبایلم یک عکس ازش بیندازم.

خوشبختانه جلو خودم را گرفتم. حتماً قبول دارید که اگر خانم معلمی ببیند دزدکی وارد خانه‌اش شدی، حسابی حالت را جا می‌آورد، مخصوصاً اگر راز بزرگی هم داشته باشد! چهارزانو پشت کاناپه ماندم و ساکت و بی‌حرکت، خانم معلم را تماشا کردم. مثل دفعه قبل رفت بالای تخم‌مرغ و مدت زیادی بی‌آنکه جم بخورد، همان‌جا نشست.

بازوهایم درد گرفته بودند و گردنم خشک شده بود. چند قطره باران روی پشت‌بام چکید و از دور صدای رعد آمد. آسمان تاریک شد و اتاق زیرشیروانی را تاریک‌تر کرد. قوز کرده بودم و تو تاریکی با دقت تماشا می‌کردم... تماشا می‌کردم...

یکمرتبه صدای جرق بلندی آمد و سرم را بی‌اختیار کشیدم

قلبم شروع کرد به تاپ‌تاپ و کف دست‌هایم عرق کرد. بقیه شکلات را چپاندم تو کوله‌پشتی‌ام و پشتم را به کاناپه تکیه دادم که جایم راحت باشد.

کمی که گذشت، صدای پای خانم هار را شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. مدت زیادی تو اتاقش پلکید. سر و صدایش تا بالا می‌آمد.

با خودم گفتم، شاید امروز اصلاً نیاد بالا. شاید بیخودی جیم شدم این بالا.

اشتباه می‌کردم. چند دقیقه بعد در راه‌پله زیرشیروانی باز شد و خانم هار جرق و جرق از پله‌ها آمد بالا. بی‌حرکت پشت کاناپه نشستم تا وقتی که وارد اتاق شد. آن وقت سرم را فقط به اندازه‌ای که بتوانم ببینمش، از پشت کاناپه بیرون آوردم.

همان بلوز و شلوار دفعه قبل تنش بود. پشتش به من بود و داشت ملاقه را از روی تخم‌مرغ می‌کشید پایین. ملاقه را تا کرد و گذاشت روی زمین و مثل دفعه قبل، دست‌هایش را دور تخم‌مرغ حلقه کرد.

هنوز هم چیزی را که می‌دیدم، باور نمی‌کردم! ممکنه



دستم را گذاشتم روی دهنم که صدایم درنیاید، آخر  
جلو چشم‌های وق زده من، دست سبزِ فلس‌داری که زرده  
ازش می‌چکید، از تخم بیرون آمد و پنجه تیزش باز و بسته  
شد.

عقب. عضله‌هایم منقبض شد و پلک‌هایم به هم خورد.  
یک جردردردردی دیگر. این یکی بلندتر بود.  
چشم‌های خانم هاردستی وق زد و نیشش باز شد. بدنش  
را چرخاند، دست‌هایش را دور تخم‌مرغ حلقه کرد و سر  
خورد آمد پایین.

جردردردردی.

خانم هاردستی مشت‌هایش را تو هوا تکان داد و با  
خوشحالی هورا کشید. معلوم بود خیلی حال می‌کند.  
باز هم صدای جرق جرق آمد. چندتا گرپ و گرپ و  
چندتا صدای تق - تق - تق، مثل اینکه با چکش روی چوب  
بکوبند.

یک برش کوچک و باریک از پوست تخم‌مرغ کنده شد  
و افتاد زمین. نفسم را حبس کردم. نمی‌توانستم بی‌حرکت  
بمانم. لحظه حساسی بود!

یک جردردردردی طولانی دیگر.

یک تکه دیگر از پوسته کنده شد. حالا من ماده زرد داخل  
تخم‌مرغ را می‌دیدم.  
و بعد... بعد...

پوست سبز ناصافی داشت که زرده لیز و غلیظ رویش را پوشانده بود. پوستش مرا یاد پوست تمساح می انداخت، یا شاید پوست مارمولک.

آآآ ن ن ن ن . آآآ ن ن ن ن .

وقتی نفس می کشید، صدای توده ماغی بلند و نفرت انگیزی از خودش درمی آورد. پوزه درازش را باز کرد، سرفه بلندی کرد و چند قلپ زرده از دهنش بیرون ریخت.

سرش شبیه مارمولک بود و چشم های گرد و سیاهش را تند و تند می چرخاند.

آآآ ن ن ن ن . آآآ ن ن ن ن چندتا سرفه دیگر کرد و باز هم مقداری زرده از گلوبش بیرون پرید و ریخت جلو پای خانم هار.

پاهایش مثل پاهای تمساح کوتاه بود، اما بدن دراز و پوست ناصافی داشت. سرش بزرگ و پوزه اش دراز بود. با حالت ناشیانه ای روی پاهایش ایستاد و دست هایش را باز کرد. پنجه هایش را چند بار باز و بسته کرد. سرش را که هنوز هم از زرده خیس بود، یک وری کرد، چرخاند و همه جای اتاق را نگاه کرد...

۱۵

نفسم بند آمده بود. حتی نمی توانستم پلک بزنم. پوست کاملاً باز شد. ماده زرد و غلیظی روی زمین راه افتاد و مثل دریاچه دور پاهای خانم هار جمع شد. لبخند عجیبی روی لب هایش خشک شده بود و چشم هایش از هیجان برق می زد. یک مرتبه دست سبز را گرفت، انگشت هایش را دور آن پنجه استخوانی حلقه کرد و... یواش کشید. وقتی آن جانور بزرگ از تخم بیرون آمد، چیزی نمانده بود از تعجب فریاد بکشم. هیکلش به بزرگی سگ شکاری همسایه مان بود!

و جیغی کشید و برگشت تو پوست تخمش.  
خانم هاردستی دودستی جانور را گرفت و از تخم کشید  
بیرون. جانور پوزه درازش را باز کرد و گریه را سر داد. درست  
مثل نوزادا

غیرممکنه. نه، واقعیت نداره که من دوزانو تو اتاق  
زیرشیروانی معلم نشستم و با چشم‌های خودم می‌بینم  
که اون یک هیولای سبز از تخم درآورده!

جانور سرش را برد عقب و باز هم همان صداها را از خودش  
درآورد. آآآآن ننن. آآآآن ننن.

خانم هار با مهربانی گفت: «نترس، کوچولوی من. آرام  
باش. بذار مامان کمکت کنه.» و یک حوله حمام برداشت و  
مایه غلیظی را که به پشت جانور چسبیده بود، پاک کرد:

«بیا، بیا، نی‌نی کوچولوی من.»

هان؟ نی‌نی کوچولو؟

خانم هار خیلی باهوش مهربان بود. چهارتا حوله را کثیف  
کرد تا بالاخره آن ماده لیز و غلیظ از همه‌جای بدن نی‌نی  
پاک شد. کلی وقت صرف کرد تا توانست پاها، پنجه‌ها و  
ناخن‌های ریز و سیاهش را پاک کند.

تمام مدتی که خانم هار مشغول حوله کشیدن بود، جانور  
آخ و اوخ می‌کرد و سر و صداهایی از خودش درمی‌آورد و  
آروراهش را باز می‌کرد و می‌بست. گمانم می‌خواست امتحانش  
کند. باورم نمی‌شد، از همین حالا دندان هم داشت!

خانم هار یواش گفت: «آروم وایسا کوچولوی من.» و با  
ملایمت یک تکه بزرگ از پوسته تخم را که به پشت جانور  
چسبیده بود، برداشت و باز هم پشتش را حوله کشید.

یکی دو دقیقه سر صاف و صیقلی‌اش را ناز کرد و درست  
مثل اینکه با بچه شیرخوره‌اش حرف می‌زند، باهوش حرف  
زد. وقتی گفت: «اوو، کوچولوی من، یک بوس به مامان  
پنه»، کم مانده بود استفراغ کنم.

زبان دراز و سیاهی که شبیه یک بچه‌مار بود، از دهن  
جانور بیرون آمد و خانم هار خم شد و چلپ و چلپ ماچش  
کرد.

اووو، عق! از این نفرت‌انگیزتر هم می‌شه؟

خانم هار باز هم دستش را روی سر جانور کشید و گفت:  
«تو پسر خوبی می‌شی. مامانت رو دوست داری، مگه نه؟  
مثل اون شاگردهای بدجنس من نیستی.»

دیگر دلم نمی‌خواست چیزی بشنوم. پرپر می‌زدم که  
زودتر از آنجا بروم و به همه بگویم این بالا چه خبر است.  
دست و پایم خواب رفته بود. کمرم درد می‌کرد و مغزم مثل  
فرفره کار می‌کرد.

سرم را از پشت کاناپه بیرون آوردم. خانم هاردستی  
پنجه‌های هیولا را گرفته بود و آن را روی پاهایش به طرف  
پله‌ها می‌کشید.

هیولا دوباره سرفه کرد و یک خروار لجن زرد پاشید به  
دیوار. پاهایش با حالت مسخره و ناشیانه‌ای حرکت می‌کردند.  
تنه گنده‌اش محکم خورد به نرده پله.

کجا می‌برش؟

خیلی یواش، و یکی یکی، از پله‌ها پایین می‌رفتند. وقتی  
خانم هار آن قدر رفت پایین که دیگر سرش از بالای پله‌ها  
پیدا نبود، بی‌صدا از پشت کاناپه آمدم بیرون.

جرات نداشتم دنبالش بروم، اما باید این کار را می‌کردم.  
باید می‌فهمیدم خیال دارد هیولا را کجا نگه‌دارد.

سرپا ایستادم و بدنم را کش و قوس آوردم که دوباره خون  
تو بدنم بگردد. نوک پا رفتم سر پله.

نفسم را حبس کردم و آرام و بی‌صدا، دنبالش رفتم.  
و فریاد خانم هار را شنیدم: «گرفتمت!»



هیولای سبز که روی پاهایشان ایستاده بودند. وقتی خانم هار نوزاد جدید را می برد تو اتاق، همه هیولاها برگشتند و تماشایش کردند.

خانم هار رفت تو اتاق و هیولاها تلولو خوردند و آمدند جلو و با خرناس هایشان بهش سلام کردند.

خانم هار هم با خوشحالی گفت: «سلام کوچولوهای من! نی نی های ناز و مامانی من!»

نی نی های مامانی؟

نی نی ها از خانم هار بلندتر بودند. بدنشان سبز تیره و فلس دار، و شبیه مارمولک بود. آرواره هایشان هم مدام باز و بسته می شدند.

خانم معلم با صدای ملایم و مهربانی که هیچ وقت تو کلاس ازش نشنیده بودم، به هیولاها گفت: «حال نی نی های من چگونه؟»

هیولاها دورش حلقه زدند و یکی از آنها زبان سیاه و درازش را بیرون آورد و صورت مامانش را لیسید. خانم هار خندید و گفت: «به به! جونم!» و بعد لبخند از روی لبش رفت و گفت: «به زودی روزی می رسه که من دیگه مجبور

نیستم شما رو اینجا قایم کنم. به زودی عده ما از اونها بیشتر می شه!»

راجع به چی حرف می زنه؟ روزی که عده هیولاها بیشتر از آدم ها بشه؟

پشتم لرزید و از خودم پرسیدم، این زن خیال داره با این هیولاهایی که از تخم درمی آره، چه کار کنه؟

- من به فرمانده گرانکس قول دادم. ما تو مأموریتمون موفق می شیم. این سیاره رو می گیریم. ما بر این موجودات خاکی ضعیف پیروز می شیم!

سرم را محکم تکان دادم. کلمه به کلمه حرف هایش را می فهمیدم، اما برایم بی معنی بودند. باورم نمی شد منظورش همان چیزی باشد که من فکر می کردم.

یعنی خانم هار دستی یک موجود فضاییه و از یک سیاره دیگه آمده؟ فرماندهای که آدم ها نمی تونند اسمش رو هم تلفظ کنند، اونو فرستاده اینجا؟ خیال داره جنگ راه بندازه؟ جنگ هیولاها علیه آدم ها؟

نه. خواهش می کنم... این کارو نکن.

اگر واقعیت این بود، من تنها آدمیزاد روی زمین بودم که

از این موضوع خبر داشت. تنها آدمیزادی که می توانست  
جلو او را بگیرد.

ولی صبر کن، درسته که من گنده و قوی هستم... ولی  
فقط دوازده سالمه. بچه‌ام.

اگر قرار بود جلو "جنگ هیولای" خانم هار را بگیرم، کمک  
لازم داشتم. کمک زیاد!

هیولاها هنوز هم دور خانم هار حلقه زده بودند. یکی  
صورتش را می‌لیسید، آن یکی پشت دستش را. دوتا از  
هیولاها دست‌هایشان را دور شانه‌اش گذاشته و بغلش کرده  
بودند. خانم هم پشت سر هم می‌گفت: «نی‌نی‌های من...  
نی‌نی‌های ناز من.»

باید از آنجا می‌رفتم. باید به یک نفر می‌گفتم. باید به  
همه می‌گفتم!

اول از همه، باید قبل از اینکه لو بروم، از آن خانه فرار  
می‌کردم. چرخیدم، نرده را محکم گرفتم که از پله‌ها بالا  
بروم. سه پله بالا رفته بودم که... دست خودم نبود، با صدای  
بلند عطسه کردم.

۱۲

گیر افتادم.

محال بود خانم هار آن صدا را نشنیده باشد. عطسه آرامی  
نبود، آخر من هیچ وقت یاد نگرفتم یواش عطسه کنم.  
آب دهنم را به زحمت قورت دادم و نفسم را حبس کردم.  
یک پا روی این پله، یک پا روی پله بالاتر، بی حرکت ایستادم.  
همه عضله‌های بدنم منقبض شده بود. چشم‌هایم را بستم و  
منتظر شدم خانم هار صدایم کند که بروم پایین.  
اما نه.  
با صدای نرم و مهربانش گفت: «یکی از شما کوچولوهای

من سرما خورده؟»

نفسم را بی صدا بیرون دادم. فکر کرده بود یکی از هیولاهایش عطسه کرده!

برگشتم رو به اتاق و دیدم خانم هار به طرف یخچال می‌رود: «کوچولوهای من گرسنه‌شون شده؟ برای بقیه خوردن حاضرید؟»

هیولاها از این حرف ذوق کردند و شروع کردند به بالا و پایین پریدن و سر و صدا درآوردن. دوتا از آنها شروع کردند کله‌هایشان را به هم کوبیدن. هر دفعه که سرهایشان به هم می‌خورد، صدای چلپ آب‌داری می‌آمد.

خانم هار در یخچال را باز کرد، بالاتنه‌اش را برد تو یخچال و چند تکه بزرگ گوشت خام آورد بیرون.

خانم معلم تکه‌های گوشت را می‌پراند هوا. وقتی گوشت می‌افتاد زمین، هیولاها با سر به طرفش شیرجه می‌زدند. برای به چنگ آوردن گوشت، همدیگر را هل می‌دادند، با هم گلاویز می‌شدند و سرهایشان را به هم می‌کوبیدند.

صدای چلپ برخورد بدن‌هایشان با صدای چندش‌آور هورت کشیدن و لُف‌لُف خوردنشان قاتی می‌شد. هیولاها

تکه‌های گوشت را می‌کشیدند تو دهنشان و درسته قورت می‌دادند. بعد سرشان را می‌بردند عقب، دهنشان را کاملاً باز می‌کردند و آروغ‌های کرکننده‌ای می‌زدند که هر کدام دو - سه دقیقه طول می‌کشید.

در مدتی که هیولاها غذا می‌خوردند، خانم هار دستی دست‌به‌سینه یک گوشه ایستاده بود و کوچولوهایش را تماشا می‌کرد. از لبخندش معلوم بود که عاشق بچه‌هایش است و آن هیولاهایی که آب غلیظی از دهنشان بیرون می‌ریخت و پشت هم آروغ می‌زدند، به نظرش مامانی و دوست‌داشتنی می‌آیند!

چند دقیقه بعد، همه گوشت‌ها خورده شده بود. آخرین هیولا هم آروغش را زد و زیرزمین ساکت شد.

خانم هار رفت جلو و گفت: «خیلی خب نی‌های من، حالا خوب گوش کنید. می‌خوام باز هم برام تخم بگذارید.» جانورها خبردار ایستادند و همگی به مادرشان زل زدند. یک هیولای چاق و کوتاه صدای قُل‌قُلّی از گلویش درآورد و گوشتی را که خورده بود، عق زد. اما فوری دولا شد و برای بار دوم آن را خورد.



- باز هم تخم بگذارید! با یک مقدار از تخم‌ها جوجه درمی‌آریم و یک مقدارش رو من می‌دم شاگردهای مدرسه‌ام بخورند. بعد هم به همه شهر می‌دیم! اون وقت... هیولاها حاکم می‌شن! هیولاها حاکم می‌شن! هیولاها حاکم می‌شن! آوازش هیولاها را بدجوری جوشی کرد و شروع کردند سرهایشان را تکان دادن و دور خودشان چرخیدن. انگار برای جنگ آماده می‌شدند.

خانم هارمشت‌هایش را تو هوا تکان داد و فریاد زد: «اون وقت فرمانده بهمون افتخار می‌کنه! یا ما این سیاره کوچک و ناقابل رو تسخیر می‌کنیم، یا من اسمم رو عوض می‌کنم و دیگه های‌بورگ - ایکزر کسوس نیستم!» هیولاها انگار که موتورشان روشن شده باشد، می‌غریدند و بالا و پایین می‌پریدند.

زیرلبی با خودم گفتم: «اوو، اووو، اووو...» خانم هاردستی واقعاً خانم هاردستی نبود، یک اسم فضایی عوضی داشت، چون یک موجود فضایی بود! یک موجود فضایی که آمده بود به زمین تا آدم‌ها را از بین ببرد و جای آنها را به آن هیولاهای زشت و نفرت‌انگیز بدهد.

برگشتم و مثل باد از پله‌ها دویدم بالا. هیولاها آن قدر سر و صدا راه انداخته بودند که مطمئن بودم خانم هاردستی صدای پای مرا نمی‌شنود.

پاهایم مثل لاستیک شل شده بود و قلبم داشت از سینه‌ام می‌پرید بیرون، اما هرطور بود، خودم را به در آشپزخانه رساندم. از در زدم بیرون و پا گذاشتم به فرار. باید به همه می‌گفتم. باید به همه هشدار می‌دادم. همه ما در خطر بودیم.

وقتی به دو، از وسط خیابان رد می‌شدم، صدای بوق و قیژقیژ ترمز به گوشم خورد. آن قدر عجله داشتم که این طرف و آن طرفم را نگاه نکرده بودم. صدای راننده را شنیدم که از پنجره ماشین سرم داد کشید، اما محل نگذاشتم و دویدم. آن قدر تند می‌دویدم که خانه‌ها و باغچه‌ها مثل یک هاله نار از جلو چشمم می‌گذشتند. صدای خانم هاردستی تو گوشم زنگ می‌زد: «هیولاها حاکم می‌شن! هیولاها حاکم می‌شن!»

به خودم گفتم، عمراً! به خانه رسیدم و از در آشپزخانه پریدم تو. پدر و مادر

هر دو تو آشپزخانه بودند. پدر داشت پیاز خرد می کرد و مادر جلو اجاق ایستاده بود و غذا را هم می زد. هر دو برگشتند رو به من و پدر که آب پیاز چشم هایش را سوزانده بود و اشکش سرازیر بود، پرسید: «تا حالا کجا بودی، مایکل؟»

نفس زنان گفتم: «خونه خانم هاردستی. مادرا پدر! اون رو تخم هیولا می خوابه و هیولاهای سبز و گنده ای از تخم درمی آره و تو زیر زمین خونه اش نگه می داره. خیال داره همه آدم های شهر رو تبدیل به هیولا کنه!»

پدر پیاز را گذاشت زمین، چندبار پلک زد و گفت: «این موضوع خیلی مهمه، مایکل. باید به پلیس تلفن کنیم بره خونه اش و جلوش رو بگیره!»

۱۳

پدر زد زیر خنده و اشک پیاز از صورتش سرازیر شد. مادر هم خندید.

نفس زنان، روی پاهایی که می لرزیدند، جلو پدر و مادرم ایستاده بودم، دندان هایم را روی هم فشار می دادم و خندیدنشان را تماشا می کردم. مرا دست انداخته بودند.

بالاخره مادر گفت: «مایکل، ما می دونیم که تو از معلمت خوشت نمی آد. من هم قبول دارم که یک کمی... با بقیه فرق دارم...»

پدر حرف مادر را قطع کرد و گفت: «ولی هیچ فایده ای

نداره که این داستان‌های احمقانه رو درباره‌اش بسازی.»  
مادر قاشق چوبی را که دستش بود، آهسته زد به سر من  
و گفت: «تخیل تو خیلی قویه.»

پدر هم گفت: «اصلاً چرا نمی‌شینی جلو کامپیوترت و این  
داستان رو نمی‌نویسی؟ شاید در آینده نویسنده داستان‌های  
علمی - تخیلی بشی.»

«آهههه!» با عصبانیت سرشان داد زدم: «این که می‌گم داستان  
علمی - تخیلی نیست! واقعیه!»

حس می‌کردم الان است که منفجر بشوم. چیزی نمانده  
بود قاشق چوبی را از دست مادر بگیرم و از پنجره پرت کنم  
بیرون. اما به موقع جلو خودم را گرفتم. فقط دست‌هایم را  
مشت کردم و با عصبانیت از آشپزخانه زدم بیرون.

فکر کردم وقتی آن هیولاهای نفرت‌انگیز و خانم هار و  
فرمانده‌اش اختیار دنیا را دستشان بگیرند، دیگر آن خانم و  
آقا خنده‌شان نمی‌گیرد... مگر نه؟

گِرپ و گِرپ از راهرو گذشتم، رفتم تو اتاقم و در را پشت  
سرم محکم به هم کوبیدم. کوله‌پشتی‌ام را انداختم روی  
تخت و مثل شیر تو قفس، شروع کردم تو اتاق بالا و پایین

رفتن و فکر کردن.

کی ممکنه حرفم رو باور کنه؟ دیزی و دُوین باور می‌کنند؟  
شاید. ولی چه فایده؟ اونها که کاری از دستشون بر نمی‌آد.  
من به کسی احتیاج داشتم که بتواند جلو خانم هاردستی  
را بگیرد. آقای وانگ؟ شاید. پلیس؟ شاید. "یگان ارتشی"  
محل خدمت پسر عمویم بَرَد؟ شاید.

اما هیچ‌کدوم از اینها هم حرفم رو باور نمی‌کنند.  
می‌دانستم هیچ‌کس حرفم را باور نمی‌کند، مگر اینکه  
مدرک داشته باشم. یکمرتبه چیزی یادم افتاد و پیشانی‌ام  
را کوبیدم به دیوار: من که موبایلم همراهم بود. چرا عکس  
نگرفتم؟

فهمیدم چه کار باید بکنم. باید برمی‌گشتم به خانه خانم  
هاردستی و چندتا عکس خوب و واضح از هیولاهایم گرفتم.  
آن وقت احتمال داشت مردم حرفم را باور کنند.

پشتم از این فکر لرزید.

چاره‌ای نداشتم. من تنها آدم دنیا بودم که از نقشه خانم  
هار خبر داشت و باید جلوش را می‌گرفتم.

نشستم جلو کامپیوترم و به دیزی و دُوین پیغام دادم که

برای یک کار مهم و اضطراری با من به خانه خانم هاردستی  
بیایند. جواب هر دو منفی بود.

دوین نوشت: «به نظر نقشه بدی می‌آد. من که محاله  
دوباره تو اون خیابون پا بذارم.»

دیزی نوشت: «شرمنده. به تخم‌های غول‌آسا حساسیت  
دارم.»

فکر کردم، خیلی خب، خیلی خب. باید خودم تنهایی  
ترتیبش را بدهم. به خودم گفتم: «از عهده‌اش برمی‌آم.  
بیخودی که بهم نمی‌گن مانستر.»

صبح شنبه دوربین موبایلم را امتحان کردم. برای اینکه  
مطمئن بشوم درست کار می‌کند، سر صبحانه چندتا عکس  
از پدر و مادرم گرفتم و گوشی را تو جیب شلوارم گذاشتم.  
پدر و مادر با عجله از خانه رفتند بیرون که به مسابقه  
گلف صبح‌های شنبه‌شان برسند.

من هم با عجله دویدم بیرون که دنیا را نجات بدهم.  
ماشین آبی خانم هاردستی تو ماشین‌گرد جلو خانه‌اش  
نبود. رفته بیرون؟ برای اینکه مطمئن بشوم، چند بار دور

خانه چرخ زدم. هیچ سر و صدایی از خانه نمی‌آمد. بی صدا  
رفتم جلو پنجره اتاق نشیمن و دزدکی تو اتاق را نگاه کردم.  
یک روزنامه تا کرده روی کاناپه بود و یک فنجان قهوه روی  
میز کنار کاناپه.

از خانم هاردستی خبری نبود.

فکر کردم شاید رفته بیرون برای هیولاهایش گوشت  
بخرد. به خودم گفتم، بی صدا می‌رم تو زیرزمین، چندتا  
عکس می‌گیرم و می‌زنم به‌چاک.  
شاید...

بی صدا رفتم پشت ساختمان و از پنجره آشپزخانه، داخل  
را دید زدم.

«اووو!» جیغی کشیدم و خودم را انداختم روی زمین.  
یک هیولای سبز تو آشپزخانه ایستاده بود... و صاف تو  
صورت من نگاه می‌کرد!

هم می‌زد.

تخم مرغ؟

با دقت نگاه کردم و دیدم بله، تو یک ماهیتابه بزرگ، نیمرو درست می‌کرد. حالا که پشتش به من بود، یک کمی دیگر خودم را کشیدم بالا که بهتر ببینم. این چطوری از زیرزمین فرار کرده؟ از کجا آشپزی یاد گرفته؟

هزارتا سؤال به مغزم هجوم آورد، اما همه را پس زدم و دست کردم تو جیب شلوارم. گوشی موبایلم را درآوردم، گرفتم جلو پنجره و بی حرکت نگهش داشتم. نه. فایده نداره. آشپزخونه خیلی تاریکه.

گوشی را گذاشتم تو جیبم و دماغم را چسباندم به شیشه. رفتم تو نخ هیولا و نیمرو درست کردنش را تماشا کردم. بالاخره آشپزی تمام شد و هیولا پنجه دست دیگرش را آورد جلو، یک لقمه گنده نیمرو برداشت و انداخت تو دهنش. بعد چرخی زد و من توانستم نیمرخش را ببینم. از حالت پوزهاش معلوم بود ضمن جویدن، دارد لبخند می‌زند. چندتا دندان روی نیمرو گذاشت و قورتش داد.

۱۴

زیر پنجره قوز کردم و آنقدر خودم را جمع کردم که شدم یک توپ سفت. منتظر بودم هیولا سرش را از پنجره بیاورد بیرون، یا از در آشپزخانه بپرد بیرون و مرا بگیرد. نه.

یکی دو دقیقه که گذشت، به این نتیجه رسیدم که احتمالاً مرا ندیده. نفس عمیقی کشیدم و دوباره خودم را از پنجره کشیدم بالا.

هیولا جلو اجاق ایستاده بود. کفگیرک سفید و بلندی لای پنجه‌های یک دستش بود و داشت چیزی را تو ماهیتابه

و فوری تغییر کرد. همهٔ هیکلش لولید و تو خودش جمع شد. سر سبزش کوچک شد و آن قدر تغییر حالت داد که شد سر آدمیزاد! در عرض چند ثانیه، هیولا تبدیل شد به خانم هاردستی!

نفس صداداری کشیدم. کم مانده بود سرم محکم بخورد به شیشه. پس خانم هاردستی هم هیولاستا

تخم مرغ باعث شد برگردد تو قالب آدمیزادش. کاشکی ازش عکس گرفته بودم. کاشکی دیزی و دُوبین با من آمده بودند. اگر آمده بودند، شاهد داشتم. مدرک داشتم.

خانم هار دوباره دست کرد تو ماهیتابه و یک تکهٔ بزرگ دیگر از نیمرو کند و گاز بزرگی بهش زد. چند ثانیه بعد... یک هیولا به جایش ایستاده بود!

یک گاز بزرگ دیگر از نیمرو... و هیولا تبدیل شد به خانم هاردستی.

باورم نمی شد چیزهایی که می بینم راست باشد، اما فهمیدم آن تخم ها چه قدرتی دارند. می توانند در عرض چند ثانیه هیولا را بکنند آدم، و دوباره برگردانند به حال اولش. زیر لبی گفتم: «هیچ کس اینو باور نمی کنه!» و آن زن خیال

داشت آن تخم ها را بیاورد مدرسه و به همه بخوراند! خودم را کشیدم پایین، زیر پنجره روی زمین نشستم و تکیه ام را دادم به دیوار. به مغزم فشار آوردم که نقشه ای بریزم.

چطور می تونم بدون اینکه گیر بیفتم، چندتا عکس بگیرم؟ حتی اگر بتونم عکس بگیرم، کسی باور می کنه که این تخم ها همچین قدرتی داشته باشند؟

سرم را تکان دادم و سعی کردم درست فکر کنم. همان وقت بود که در آشپزخانه با یک ضرب باز شد، خانم هاردستی آمد بیرون و سرم داد زد: «مایکل! یک لحظه به نظرم آمد که دیدمت. تو اینجا چه کار می کنی؟»

گفتم و راه افتادم که بروم.  
- بیا تو مایکل. نمی‌خواه با این عجله راه بیفتی. اصلاً درست  
به موقع آمدی. می‌خوام این تخم‌مرغ مخصوص منو امتحان  
کنی.

«هان؟» نفسم بند آمد و تو دلم گفتم، عمر!  
چیزی نمانده بود از دهنم در برود و بگویم: «من دیدم  
تخم‌مرغ چه کار می‌کنه!» اما لحظه آخر جلو خودم را  
گرفتم.

در را باز نگاه‌داشت و گفت: «بیا تو مایکل.»  
- نمی‌تونم. برای چیز... برای... برای یک کاری دیرم شده.  
واقعاً گند زدم، نه؟

- یک ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه. این نیمرو رو از روی یک  
دستور جدید پختم. تو اولین نفری هستی که امتحانش  
می‌کنی.

تو دلم گفتم، نه‌خیر. اولیش من نیستم. اول خودت  
امتحان کردی! و به خانم‌ها گفتم: «فکر... به نظرم... آ...  
ممکنه به تخم‌مرغ حساسیت داشته باشم.»  
خندید و گفت: «این تخم‌مرغ به کسی حساسیت نمی‌ده.»

به زحمت سر پا ایستادم و من‌مِن کردم: «آ... خب...»  
مغزم از ترس فلج شده بود.  
کفگیرک را محکم تو یک دستش گرفته بود و پروپر مرا  
نگاه می‌کرد.

بالاخره زبانم باز شد: «آ... کمک لازم داشتم... یعنی برای  
تکلیف مدرسه. فکر... فکر کردم شاید شما بتونید بهم کمک  
کنید.»

- صبح شنبه، اون هم به این زودی، آمدی کمک بگیری؟  
«حق با شماست. نمی‌دونم چرا این فکر رو کردم؟» این را

مخصوصه.» و بعد خنده از لبش رفت و با تحکم گفت: «مایکل، بیا تو.»

و قبل از اینکه خودم بفهمم، سر میز آشپزخانه‌اش نشسته بودم.

وقتی یک بشقاب بزرگ نیمرو جلوم می‌گذاشت، چشم‌های سیاهش برق می‌زد: «خیلی خوشحالم که تو سر رسیدی.» آب دهنم را به زور قورت دادم و به ظرف تخم‌مرغ زل زدم. رنگش زرد براق بود و حسابی پف کرده بود. بوی تخم‌مرغ نمی‌داد، بوی گاه و کود می‌داد. همان بویی که تابستان‌ها که از کنار مزرعه‌ها رد می‌شوی، به دماغت می‌خورد.

«نمی‌تونم بخورم. شرمنده، آخه من تا خرخره‌ام صبحونه خوردم.» این را گفتم و خیز برداشتم که از جایم بلند بشوم. اما خانم هاردستی دولا شد روی من و مجبورم کردم دوباره بنشینم. یک چنگال برداشت و زد زیر نیمرو، یک کپه تخم‌مرغ آورد بالا و چنگال را گذاشت تو دهن من.

«بخورش مایکل.» سرش آن قدر نزدیک بود که نفسش را روی گوشم حس می‌کردم. «خوشمز هست، نه؟»

نمی‌خواستم قورتش بدهم، اما تخم‌مرغ از روی زبانم

سر خورد و رفت پایین. مزه گچ می‌داد. خیلی خشک بود. قلبم به گرپ و گرپ افتاد و گوش‌هایم سوت کشید. خانم هار دوباره چنگال را زد زیر نیمرو و به زور به خورد من داد. هم وحشت‌زده بودم، هم عصبانی. می‌خواست باز هم بهم بخوراند، اما من زدم زیر دستش و نیمرو پرید آن سر میز. ولی دیگر دیر شده بود. خیلی دیر.

حال عجیبی پیدا کرده بودم. همه تنم مورمور می‌شد. احساس می‌کردم پوستم مثل لاستیک شده. لرز کردم. خانم هار با لحن ملایمی گفت: «تو همیشه بچه شتری بودی، مایکل.» و از من فاصله گرفت. صورتش از هیجان کج و کوله شده بود.

دوباره گفت: «تو خیلی منو اذیت کردی، قبول داری؟ ولی از این به بعد، با هم رفیق می‌شیم!»

می‌خواستم داد بزنم: «نه...»، اما به‌جایش فانتازیا خش‌خشی و گرفته‌ای از گلویم بیرون آمد.

حس کردم بازوهایم کوتاه می‌شود و کف دست‌هایم جمع می‌شود و تو مچم فرو می‌رود. دست‌هایم را بالا آوردم... و ناله‌ام درآمد. پوستم سبز شده بود و رویش پر از برآمدگی







را دراز کردم و دویدم به طرف رفقایم که بغلشان کنم.  
اشتباه بزرگی کردم.  
دوباره فریادشان هوا رفت. حق داشتند، شما هم اگر یک  
هیولای صدوهشتاد سانتی متری به طرفتان می دوید، همین  
کار را می کردید!

دوین دستش را برد عقب و با تمام زورش مشت محکمی  
تو پوزه ام کوبید.  
«آآن نن نن» ضربه مشتش مرا پراند عقب. درد تو همه  
تنم پیچید و روی زانوهایم افتادم زمین.  
دیزی و دوین با دهن باز تماشایم کردند.  
کمی صبر کردم تا اتاق که دور سرم می چرخید، سر  
جایش بایستد. بقه هیولاها پف و پوف می کردند و ذوق زده  
بالا و پایین می پریدند.

با صدای بلند به دیزی و دوین گفتم: «منم! مایکل!» اما  
چیزی که از دهنم درآمد این بود: «آآن نن نن اوررررف»  
چطوری حالی شون کنم؟ چطوری بهشون نشون بدم که  
منم؟  
می دانستم فقط چند ثانیه وقت دارم. رفقایم داشتند از

وقتی هیولاها به طرفم شیرجه زدند، با شکم افتادم زمین.  
همان لحظه صدای چرخیدن کلید تو قفل آمد و در اتاق  
یک ضرب باز شد. این حرکت ناگهانی باعث شد هیولاها  
عقب نشینی کنند.

دیزی و دوین تو اتاق سرک کشیدند. دیزی صدا زد:  
«مایکل؟ اینجایی؟ ما همه جا رو دنبال گشتیم...»  
جمله اش را ناتمام گذاشت. وقتی فهمیدند پا به اتاقی  
گذاشته اند که پر از هیولاست، هردو از ترس فریاد کشیدند.  
وای که از دیدن ناجی هایم چقدر خوشحال شدم! دست هایم

IV

سوت را برایشان تکان دادم. یعنی بچه‌ها سوت رو شناختند؟  
باز هم سوت زدم.

دیزی و دُوبین که تادم در رفته بودند، ایستادند و با قیافه‌های  
گیج و تو هم رفته، پروپر مرا نگاه کردند.  
یک سوت بلند دیگر زدم.

باورم نمی‌شد، هیولاها شروع کردند به گریه و زاری. خودشان  
را گلوله کردند که هرطور شده، گوش‌هایشان را بپوشانند.  
همه‌شان می‌لرزیدند.

به خودم گفتم، ای‌ول! معلوم شد از صدای زیر و بلند بدشون

اتاق می‌رفتند بیرون. اگر می‌گذاشتم در را ببندند، دوباره تو  
تله می‌افتادم و دیگر هیچ کس نمی‌توانست جلو خانم هار و  
نقشه تخم هیولایش را بگیرد.

چطوری بهشون بگم؟

همان لحظه، چشمم به چیزی افتاد که بیرون در روی  
زمین برق می‌زد. با دقت نگاه کردم. نقره‌ای بود.

یک لحظه طول کشید تا بفهمم چیزی که روی زمین  
افتاده، سوت خودم است. پس چیزی که اون روز از جیبم  
افتاد، روزی که با گریه سیاه آمدیم تو زیرزمین، این بود!  
روی پا بلند شدم و یواش به طرفش حرکت کردم و با  
یک حرکت سریع پنجه، سوت را از روی زمین برداشتم.

تو دلم گفتم، خدایا خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم  
کاری کن دیزی و دُوبین بفهمند منم که هیولا شدم!  
یک نفس عمیق کشیدم و سوت را گرفتم جلو پوزه‌ام...  
و فوت کردم.

بعد هم سوت را تو هوا تکان دادم که رفقایم آن را ببینند.  
دوباره فوت کردم.

خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم...

می‌آد.

صدای سوت، گوش خودم را هم اذیت می‌کرد، اما دوباره صدایش را درآوردم.

هیولاها قوز کرده بودند، می‌لرزیدند و مثل بچه‌های شیرخوار گریه می‌کردند.

دیزی صدا زد: «مایکل؟ واقعاً خودتی؟»

دوین به دیزی تشر زد که: «عقلت کم شده؟ این مایکل نیست، یک هیولاست که برامون سوت تکون می‌ده!»

داد زد: «آآننننن!» و سوت را نشان دیزی دادم و با آن به خودم اشاره کردم. زبان اشاره!

دوین داد زد: «بیا از اینجا بریم! الان این هیولاها ما رو می‌خورن!»

اما دیزی چشم از من برنمی‌داشت: «مایکل؟»

سرم را تکان دادم و جلوش تعظیم کردم. باز هم سوت را جلوش تکان دادم.

بالاخره دیزی واقعیت را فهمید: «ما همه جا رو دنبالت

گشتیم! خانم هاردستی این بلا رو سرت آورده؟»

با تکان سر جوابش را دادم.

حالا دیگر دوین هم باورش شده بود. یک نگاه به بقیه هیولاها انداخت و گفت: «خانم هار همه اینها رو از تخم درآورده؟»

جواب او را هم با سر دادم.

دیگر وقتی برای سؤال و جواب نبود. خانم هار هر لحظه ممکن بود سر برسد. سرم را انداختم پایین و دویدم. از وسط دو دوستم راه باز کردم و از در اتاق رفتم بیرون. با پاهای مارمولکی‌ام گرپ و گرپ از پله‌های زیرزمین رفتم بالا و وارد آشپزخانه شدم. دیزی و دوین هم دنبالم آمدند.

اثری از خانم هاردستی نبود. فکر کردم حالا چی؟ درست است که آزاد بودم و از زیرزمین بیرون آمده بودم، اما تا وقتی هیولا بودم نمی‌توانستم همه ماجرا را تعریف کنم.

نگاه سریعی به همه‌جای آشپزخانه انداختم. شلوار و تی‌شرت‌م یک گوشه افتاده بود. چشمم به اجاق افتاد.

تخم هیولا! چیزی تو ماهیتابه باقی مونده؟

بچه‌ها را از سر راهم هل دادم کنار و رفتم طرف اجاق.

دیزی گفت: «مایکل، چی کار می‌کنی؟»

یک نگاه به ماهیتابه کردم. فقط یک تکه خیلی کوچک

به اندازه یک قاشق مرباخوری ته ماهیتابه چسبیده بود.  
یعنی این یک ذره می تونه منو به شکل اولم دربیاره؟  
سرم را بردم تو ماهیتابه، زبانم را درآوردم و پیچیدم دور  
آن تکه کوچک نیمرو، کشیدمش تو دهنم و قورتش دادم.  
آره. زود باش. عوض شو، مایکل! عوض شو!  
منتظر شدم. منتظر شدم...  
هیچ اتفاقی نیفتاد.

۱۸

نه، صبر کن.  
شکمم زیر و رو شد. اتاق جلو چشمم یکوری شد و پس  
و پیش رفت. پوستم گر گرفت. انگار همه تنم داشت آب  
می شد... آب می شد و می رفت تو زمین.  
پایین را نگاه کردم. هنوز هم پنجه داشتم و بازوهایم  
سبز و ناصاف بودند، اما کف پاها و انگشت‌هایم به حال اول  
برگشته بودند. پاهایم را محکم کوبیدم زمین. بله، پاهایم  
درست بودند!  
دویدم گوشه آشپزخانه و لباس‌هایم را پوشیدم. از آنجا

پریدم تو هال و جلو آینه ایستادم... و آه بلندی کشیدم.  
دیزی جیغ کشید: «مایکل! دوباره خودت... شدی!»  
دوین گفت: «اوووم، هنوز نمی شه گفت.»  
به آینه زل زدم. صورتم... سرم... مثل اولش شده بود،  
اما گردن و سینه ام هنوز سبز بود. هنوز هم دست و پنجه  
هیولا را داشتم.

با صدای بلند غریدم: «تخم هیولا بس نبود! باز هم باید  
از اون نیمرو بخورم!» و پریدم جلو اجاق. کف ماهیتابه را با  
پنجه ام تراشیدم، ماهیتابه را از روی اجاق برداشتم و دمرش  
کردم.

چیزی باقی نمانده بود.

برگشتم و دیدم بچه ها با تعجب نگاهم می کنند. دیزی  
گفت: «مایکل چطوری شد که این بلا سرت آمد؟»  
- وقت ندارم توضیح بدم. خانم هار هر لحظه ممکنه برسه.  
دوین گفت: «ولی... تو که هنوز نیمه هیولایی!»  
چشم هایم را برایش چپ کردم و بالچ گفتم: «خبر جدید  
چی داری؟»

دیزی سرش را تکان داد و گفت: «من که نمی فهمم. تو...»

- بعداً حرف می زنیم. باید بریم کمک بگیریم. فوری. خانم هار  
خودش هم هیولاست. اون و فرمانده اش نقشه وحشتناکی  
دارند. خیال داره یک خروار نیمرو برای همه کلاس درست  
کنه. اون دوتا... خیال دارند همه مردم شهر رو تبدیل به  
هیولا کنند!

هر دو بهم زل زدند و دوین پرسید: «همه رو؟»  
راه افتادیم طرف در خانه. پرسیدم: «کی می تونه بهمون  
کمک کنه؟ کی؟»

دیزی گفت: «آقای وانگ چطوره؟ خونه اش آخر همین  
خیابونه، یادته؟»

دوین گفت: «راست می گه، وانگ خودش گفت هر وقت  
مشکلی داشتیم بریم سراغش. حالا هم واقعاً مشکل داریم!»  
گفتم: «باشه. بریم.» و دستگیره در را با یک پنجه ام  
گرفتم و در آشپزخانه را باز کردم. سه تایی دویدیم تو حیاط.  
سنبابها که ما را می دیدند، مثل باد می دویدند طرف  
درختها.

دویدیم پشت حیاط. آن اشغالدانی بزرگ هنوز هم تو زمین  
پشت خانه بود. پاهایم می لرزیدند و حالت عجیبی داشتند.

گمانم هنوز هم کاملاً از حالت پای هیولا درنیامده بودند.  
یکمرتبه از پشت سر صدای خرناس و خرخر و گرپ و گرپ  
پاهای سنگینی را شنیدیم.

دوین برگشت و پشت سرش را نگاه کرد: «نگاه کنید!  
او، نه!»

برگشتم و دیدم هیولاهای سبز تلوتلو می‌خورند و دنبال  
ما می‌آیند. هیولاها دوتا - دوتا و سه‌تا - سه‌تا، کنار هم  
حرکت می‌کردند و چشم‌هایشان تو نور شدید خورشید  
نیمه‌بسته بود. احتمالاً در عمرشان خورشید را ندیده بودند.  
دیزی گفت: «وای، در زیرزمین رو باز گذاشتیم، اینها  
آمدند دنبالمون!»

صدای هیولاها بلندتر شد و دندان‌هایشان را بهمان نشان  
دادند.

بعضی از آنها کلوخ‌های بزرگ خاک و کپه‌های علف را  
می‌جویدند و تف می‌کردند به ما.

دوین گفت: «خیلی تند می‌دوند، نمی‌تونیم از دستشون  
فرار کنیم!»

یک گلوله خاک خیس محکم خورد به پشتم. خودم

را تکان دادم و انداختمش پایین و به دوین گفتم: «عیبی  
نداره! چیزی به خونه آقای وانگ نمونه. وقتی اینها رو  
ببینه، مجبوره داستان ما رو باور کنه. مجبور می‌شه بهمون  
کمک کنه!»

آقای وانگ خانه کوچک و مکعب‌شکلی داشت. نمای  
خانه آجر قرمز بود و همه پنجره‌هایش کرکره سفید داشتند.  
یک دیش کوچک ماهواره پشت گاراژش بود. پشت خانه  
باغچه سبزی‌کاری مفصلی داشت. چیزی نمونده بود روی  
شن‌کشی که نیمه‌کاره زیر علف‌های بلند مخفی شده بود،  
بخورم زمین.

جلو خانه و رو به خیابان، ایوان بزرگی بود که سرتاسرش  
توری داشت. کسی تو ایوان نبود. رفتم روی سکوی جلو در  
و زنگ زدم.

در مدتی که منتظر بودیم آقای وانگ در را باز کند،  
هیولاها پشت سرمان تو چمن صف بستند. آرواره‌هایشان  
تق و تق باز و بسته می‌شد و آماده حمله بودند. مایع غلیظی  
از دندان‌هایشان می‌چکید و با بی‌صبری به زمین پنجه  
می‌کشیدند.



بالاخره راه افتادند طرف ما. قدم به قدم. نزدیک تر...  
نزدیک تر...

چند بار دیگر زنگ را فشار دادم. آقای مدیر در را باز نکرد.  
با عصبانیت داد زد: «باید خونه باشه! وضعیت اضطراریه!  
اون هیولاها گرسنه اند!»

یکمرتبه نیمه هیولای وجودم به کار افتاد. شانه گندهام  
را به در چسباندم و... با قدرت هیولایی ام محکم کوبیدم  
به در. در جرقی کرد و باز شد.

اتاق نشیمن آقای وانگ تاریک و ساکت بود. پردهها کشیده  
بود و چراغها خاموش. یک عالمه کتاب درسی روی میز جلو  
مبل، روی هم ریخته بود.

آدم صدایش کنم... اما ساکت شدم. از اتاق بغلی نوری  
بیرون می آمد. صداهایی هم به گوشم خورد. رفتم طرف  
اتاق. تلویزیون بزرگی که روی دیوار نصب شده بود، فیلم  
قدیمی سیاه و سفیدی را نمایش می داد.

رفتم جلوتر. اول یک کاناپه سیاه و یک مبل تکی دیدم  
و بعد...

همان طور که تو درگاه اتاق تلویزیون ایستاده بودم، برگشتم

رو به رفقایم و یواش گفتم: «گمان نمی کنم آقای وانگ هیچ  
کمکی بهمون بکنه.»

هر دو تعجب کردند و دیزی پرسید: «چرا؟»  
خودم را کنار کشیدم که بچهها بتوانند گوشه اتاق را  
ببینند... جایی که آقای وانگ روی یک تخم گول آسا نشسته  
بود.

یواش گفتم: «بیایید از اینجا برویم.»  
سه تایی برگشتیم که برویم، اما راهمان بسته بود. هیولاها  
تا توی خانه دنبلمان آمده بودند. همه با هم خرناس  
می کشیدند، آب از دهنشان می چکید و آرواره هایشان باز و  
بسته می شد. همه با هم هجوم آوردند تو اتاق نشیمن کوچک  
آقای وانگ. سر راهشان میز و صندلی ها را می انداختند  
زمین و پنجه های تیزشان موکت ها را پاره می کرد. هر چه  
آنها نزدیک تر می شدند، ما عقب عقب می رفتیم طرف اتاق  
تلویزیون.

دیزی یواش گفت: «تو تله افتادیم، نمی تونیم از اینجا  
بریم بیرون.»

دوین جیغ کشید: «الان لِهْمون می کنند! اول لِهْمون  
می کنند، بعد قور تمون می دن!»

برگشتم رو به آقای وانگ و با تعجب فکر کردم چطوری  
تو این سر و صدا هنوز خوابه؟ به بچه ها گفتم: «چاره ای نداریم،  
باید بدویم و از وسطشون فرار کنیم. راه دیگه ای برای بیرون  
رفتن نداریم.»

اما قبل از آنکه از جایمان تکان بخوریم، صدای به هم

چشم هایش بسته بود و ما را که از درگاه اتاق بهش زل  
زده بودیم، نمی دید.

کتش را درآورده و دکمه یقه پیرهنش را باز کرده بود.  
روی تخم هیولا نشسته بود، پشتش را به دیوار تکیه داده  
بود و دست هایش را تو هم قفل کرده و روی پایش گذاشته  
بود.

تخم آقای وانگ دوبرابر تخم زیر شیروانی خانم هار بودا  
دوین سرش را تکان داد و یواش گفت: «وای، باورتون  
می شه؟ این یکی هم داره هیولا درمی آره.»

کوبیدن در خانه آمد و چند ثانیه بعد، خانم هار وارد اتاق شد. یک دیس پر از نیمرو هم دستش بود. وقتی وارد می‌شد، نیشش حسابی باز بود، اما وقتی چشمش به یک اتاق پر از هیولا افتاد، خنده از لبش رفت. دهنش از تعجب باز ماند و چیزی نمانده بود دیس از دستش بیفتد.

هیولاها ما را فراموش کردند و برگشتند که به خانم هار سلام کنند. من و دیزی و دُوبین قوز کردیم و خودمان را پشت هیولاها قایم کردیم. هیولاها ذوق‌زده شروع کردند به بالا و پایین پریدن و صداهای گوش‌خراش از خودشان درآوردن.

اما خانم هار که اصلاً از دیدن آنها خوشحال نشده بود، داد زد: «شما چطوری فرار کردید؟ کی شما رو از اتاق آورد بیرون؟» و بعد آقای مدیر را صدا زد: «فرمانده گزانکس! بیدار شوید!»

آقای وانگ سوار بر تخم هیولا، چند بار پلک زد.

خانم هار داد زد: «فرمانده... اینجا چه خبر شده؟ نی‌نی‌های من! نی‌نی‌های من فرار کردند!»

ما سه تا به هم نگاه کردیم و تو دلمان گفتیم، که این طورا

آقای وانگ فرمانده گزانکسه!

خانم هار گفت: «کوجولوهای من! کوجولوهای من! آخه شما چطوری آمدید اینجا؟»

سعی کردیم خودمان را بیشتر به زمین بچسبانیم، اما طولی نکشید که خانم هار چشمش به ما افتاد.

صورت رنگ‌پریده‌اش سیاه شد. چشم‌هایش جمع شد و فریاد زد: «شما! شما بچه‌های شرور اینها رو آوردید بیرون!»

پشت سرمان، آقای وانگ بیدار شد و صدا زد: «اینجا چه خبره؟ های‌بورگ؟ تویی؟»

خانم هار دیس نیمرو را با یک دستش نگاه‌داشت و با دست دیگرش ما را به هیولاها نشان داد و با یک نعره بلند بهشان دستور داد: «به اون بچه‌ها حمله کنید!»

قلبم از ترس ایستاد. نگاه تندی به دور و برم انداختم و فکر کردم چطوری فرار کنیم؟

پشت سرمان آقای وانگ بود، جلو رویمان خانم هار. وضعیت خوبی نداشتیم.

خانم هار دوباره داد زد: «به اون بچه‌ها حمله کنید! از

فرمانده محافظت کنیدا بهتون دستور می‌دم حمله کنید!»  
هیولاها سرهایشان را بردند عقب و نعره‌ای کشیدند که  
اتاق را تکان داد.

گیر افتاده بودیم. امکان هیچ حرکتی نداشتیم... و هیولاها  
با آرواره‌هایی که مرتب باز و بسته می‌شدند و چشم‌هایی  
که دیوانه‌وار می‌چرخیدند، بهمان نزدیک می‌شدند.

۲۰

احساس کردم چیزی تو سینه‌ام منفجر شد. نمی‌دانستم  
ترس است؟ یا خشم؟ هرچه بود، وقت نداشتم درباره‌اش  
فکر کنم. فقط این را می‌دانستم که حاضر نیستم آنجا بایستم  
و بگذارم هیولاها را بهمان حمله کنند.

من هنوز هم نیمه‌انسان بودم. و وقتی هیولاها تلوتلو  
خوردند و آمدند جلو، اختیارم را دست نیمه‌هیولایم دادم.  
با صدای بلند داد زدم: «به من می‌گن هیولا! و هیولا هم  
هستم!»

مثل حیوان‌ها نعره‌ای کشیدم، چرخ زدم و با پنجه‌هایم



باز ایستادیم و به تخم هیولا زل زدیم. کشیک کشیدیم...  
کشیک کشیدیم که آن دوتا بیایند بالا.  
اما هیولاها بالا نیامدند.

نفس راحتی کشیدم. موجودات فضایی شکست خورده  
بودند. البته به لطف بنده، مانستر مونرو!  
دیزی و دِوین شستشان را به نشانه پیروزی بالا بردند، اما  
هنوز برای این کار زود بود.

بقیه هیولاها چند ثانیه ساکت ماندند. طوری به تخم  
هیولا زل زده بودند که انگار منتظرند رهبرانشان دوباره  
برگردند.

و بعد... نعره عصبانی و بلندی کشیدند و چشم‌هایشان  
از عصبانیت قرمز شد. سرشان را بردند بالا و آرواره‌ها را تق  
و تق، باز و بسته کردند و... گرپ و گرپ به طرف ما هجوم  
آوردند.

آب دهنم را به زحمت قورت دادم و به خودم گفتم، من  
که نمی‌تونم با همه اینها بجنگم...!

۲۱

محکم روی زمین ایستادم و پنجه‌هایم را جلوم سپر  
کردم. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و آماده جنگ شدم.  
احتیاجی به این کار نبود.

هیولاها علاقه‌ای به من و رفقایم نداشتند. همگی با  
سر شیرجه رفتند طرف دیس نیمرو. همه با هم خرناس  
می‌کشیدند، همدیگر را کنار می‌زدند، دعوا می‌کردند و  
هلپ‌هلپ نیمرو را قورت می‌دادند.

هیچ کدام از ما از جایش تکان نمی‌خورد. من پنجه‌هایم  
را بالا گرفته بودم و نفسم را حبس کرده بودم.

چند ثانیه بعد، هیولاها تغییر کردند. پوست سبزشان کم‌رنگ‌تر شد. بعد زرد شدند و پوستشان شروع کرد به حباب زدن.

دوین داد زد: «ااا! دارن تبدیل به مایع می‌شن!»  
بله، حق با او بود. استخوان‌های هیولاها کوچک شد. سرهایشان آب شد و بدن‌هایشان تالابی ول شد روی زمین. در عرض چند ثانیه، به شکل حوضچه‌های کوچک و زردی روی موکت پخش شدند.

فهمیدم چه اتفاقی افتاده. به بچه‌ها گفتم: «تخم هیولا همه رو برمی‌گردونه به حالت اولشون. این هیولاها هم دوباره تبدیل به زرده شدند!»

دیزی مشت‌هایش را تو هوا تکان داد و با خوشحالی جیغ کشید: «هورا! ما برنده شدیم! شکستشون دادیم!»

گفتم: «یک کار دیگه مونده.» و صورتم را فرو کردم تو تخم هیولای شکسته و یک قلب از زرده‌اش را خوردم. عقی! مزه نفرت‌انگیزی داشت و مثل شیری که بریده باشد، تکه‌های جامدی تویش بود. نزدیک بود استفراغ کنم، اما به زور قورتش دادم.

بعلا

چند ثانیه بعد، بازوهایم دراز شدند و دست‌ها وانگشت‌هایم به شکل اول درآمدند. رنگ پوستم هم مثل اولش شد.  
جیغ زدم: «دوباره آدمیزاد شدم!» و از خوشحالی بالا و پایین پریدم: «دیگه آدمیزادم! بعد از این هیچ کس حق نداره منو هیولا صدا کنه!»

از روی حوضچه‌های زرده پریدیم و به طرف در راه افتادیم. دیزی گفت: «باورتون می‌شه؟ ما دنیا رو از دست موجودات فضایی بدجنس نجات دادیم.»

گفتم: «فایده‌اش چیه؟ هیچ کس حرفمون رو باور نمی‌کنه.»  
دوین دم در جلوم را گرفت و گفت: «چرا، باور می‌کنند. من مدرک دارم.» و موبایلش را گرفت بالا و گفت: «من تمام مدت عکس می‌گرفتم. از خانم هاردستی، هیولاها، آقای وانگ، از همه چیز. همه‌اش این توئه.»

از ذوقم محکم زدم به پشتش و گفتم: «جدی؟ ای‌ول! نشونم بده.»

گوشی را از دستش گرفتم و عکس‌ها را تماشا کردم. فقط عکس پا بود. عکس کفش. کفش‌های دوین.

گوشی را دادم دستش و پرسیدم: «قبلاً با این گوشی عکس انداخته بودی؟»  
«نه. گوشیم جدیده.» این را گفت و عکس‌ها را یکی یکی نگاه کرد. سرش را با غصه تکان داد و گفت: «انگار مدرک نداریم...»



مادر سر شام با تعجب گفت: «مایکل، تا حالا ندیده بودم این جوروی غذا بخوری! مواظب باش زیربشقابی رو نخوری!»  
پدر خندید و گفت: «گمانم خیلی کار کردی که اشتهاش این قدر خوب شده، هان؟ روز پرکاری داشتی؟»  
- آره، یک جورایی.

چی فکر کردید؟ البته که از فرمانده گزانکس یا های بورگ - ایگزرسوس یا هیولاهایشان یا نجات دنیا از دست موجودات فضایی بدجنس، حرفی نزدیم. مدرکی نداشتیم.  
پرسیدم: «دسر چی داریم؟»

مادر برای هر کدام مان یک برش بزرگ کیک برید. چنگالم را برداشتم و مثل قحطی زده‌ها، کیک را تو دهنم پارو کردم. در عمرم آن قدر گرسنه‌ام نشده بود و کیک مادر هم خیلی

خوشمزه بود! هر سه مدتی در سکوت کیک خوردیم. بالاخره مادر گفت: «کیک خوشمزه‌ایه، نه؟ اینو دیروز خانم هاردستی برامون آورد.»  
«هان؟» می‌خواستم حرف بزنم، اما دهنم پر از کیک بود. مادر ادامه داد: «واقعاً لطف کرد که برامون دسر آورد. گفت اینو با تخم‌مرغ‌های مخصوص خودش پخته!»



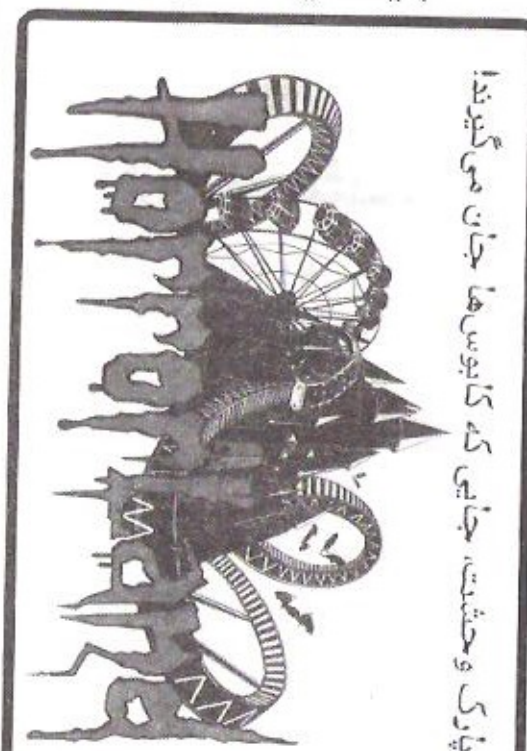
TELEGRAM CHANNEL: @MRLSTINE

به  
**پارک وحدت**  
وارد شوید

تا اینجای داستان...

چندتا بچه به شکل مرموزی از طرف پارک وحشت دعوت شده‌اند که مهمان مخصوص آنها باشند. قرار بود بچه‌ها یک هفته طعم تفریح همراه با ترس را بچشند... اما از وقتی سروکله اسلپی عروسک خیمه‌شب‌بازی شرور، دکتر منی‌پاک و شخصیت‌های بدجنس دیگری پیدا شد، این ترس‌ها خیلی زود از حالت تفریحی درآمد و زیادی واقعی شد. دو مهمان فوق مخصوص، بریتنی کرازبی و مالی مالوی، تو کافه‌ای که دیوارش از آینه بود، ناپدید شدند. بقیه بچه‌ها خودشان را به هر دری زدند که این دخترها را پیدا کنند، اما نگهبان‌های پارک، که اسمشان وحشت است، هیچ کمکی به آنها نکردند...

### بلیت یک نفره



پارک وحشت، جایی که کابوس‌ها جان می‌گیرند!

غیر از وحشتی به نام بایرون، که به بچه‌ها هشدار داد  
جان همه‌شان در خطر است و گفت که حاضر است به آنها  
کمک کند. اما ژتون‌هایی که به آنها داد، وسیله ردیابی و  
جاسوسی از آب درآمد.

یعنی بایرون با این کار می‌خواست از آنها محافظت کند؟  
بیشتر بچه‌ها از اینکه تحت نظر قرار بگیرند، خوش‌شان نمی‌آمد.  
برای همین ژتون‌هایشان را بخشیدند به بازدیدکننده‌های  
پارک.

بایرون از بچه‌ها خواست تو انبار خفاش منتظرش باشند  
تا برایشان توضیح بدهد که در پارک وحشت چه خبر است،  
اما سر قرار پیدایش نشد و به‌جایش خفاش‌ها به بچه‌ها  
حمله کردند. قرار بود انبار خفاش جای تفریح و خنده باشد،  
اما آن خفاش‌ها واقعی بودند!

مایکل مونرو که یک روز قبل از ماجرای انبار خفاش وارد  
پارک وحشت شده و با بقیه مهمان‌های فوق مخصوص تو  
انبار خفاش گیر افتاده، بقیه داستان را تعریف می‌کند...



خفاش‌های چشم‌قرمز جیغ می‌کشیدند و به طرف ما  
شیرجه می‌زدند. یک خفاش سوت کشید و درست از نزدیک  
سر من رد شد و رفت روی تیر سقف؛ به موقع سرم را دزدیدم.  
بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و صورتشان را بادست می‌پوشاندند.  
خفاشی روی شانه یکی از دخترها نشست و من دودستی  
پرتش کردم کنار.

یک نفر داد زد: «این خفاش‌ها واقعی‌اند!»

پسر دیگری گفت: «این که قرار بود شوخی باشه!»

یک خفاش چاق خودش را محکم کوبید تو سینه من.

پنجه تیزش را تو تی شرتم فرو کرده بود و دیوانه وار بال بال می زد. دودستی گرفتمش و پرتش کردم زمین.

خفاش دیگری روی سر دوست تازه ام آبی مارتین، نشسته بود و موهایش را می کشید. بیچاره آبی دستهایش را روی صورتش فشار می داد و فریاد می زد. این یکی را هم با ضرب دست، پراندم هوا.

خداییش، روز دوم اقامتم در پارک وحشت، آن هم به عنوان مهمان فوق مخصوص، هیچ شباهتی به چیزی که تصورش را کرده بودم، نداشت!

پس اون وحشت قد بلندی که شاخهای زرد داشت، کجاست؟ خودش گفت بیاییم اینجا.

وقت فکر کردن به بایرون را نداشتیم. خفاشها تشنه خون بودند. انبار، بزرگ و تاریک بود و درهایش رویمان بسته بود. تنها روشنایی انبار، نوری بود که از پنجره باریک سقف به داخل می تابید.

تو تاریکی مثل این بود که در اطرافمان هزارتا بال به هم می خورد و هزارتا جانور وحشتناک از بالا به طرفمان شیرجه می زنند، پوست و گوشتمان را می کشند و گازمان

می گیرند.

دوباره جیغ آبی رفت هوا. پریدم طرفش و روی یک کپه کاه سکندری خوردم. یکمرتبه فکری به سرم افتاد. می تونم جلو حمله خفاشها رو بگیرم؟

بچه ها و رفقایم به من می گویند "هیولا". شاید باور نکنید، اما من چیزهای زیادی درباره هیولاها می دانم... چون خودم هیولا بودم! اصلاً ممکن بود من و پدر و مادرم همین حالا هم هیولا باشیم. اما من عاقلم رسید و آنها را بردم خانه آقای وانگ. به این می گویند شانس! چرا؟ چون هنوز به اندازه کافی از آن زرده نفرت انگیز تو پوست تخم هیولا باقی مانده بود که ما سه تا را دوباره به شکل آدمیزاد دربیآورد.

داستانش مفصل است، اما از آن روز به بعد، من هر جا می روم، سوتم را مثل طلسم خوشبختی همراهم می برم. سوت را از جیبم درآوردم و گرفتم جلو دهنم.

ممکنه حالا هم برام شانس بیاره؟

بعله! چند ثانیه بعد، جیرجیر گوش خراش خفاشها بند آمد و سکوت عجیبی تو انبار برقرار شد.

انگار خفاش‌ها وسط زمین و آسمان خشکشان زد. همگی از بال‌بال زدن دست برداشتند و آرام رفتند روی تیره‌های سقف و دیگر پایین نیامدند.

بقیه بچه‌ها گیج شده بودند، پلک می‌زدند، می‌لرزیدند و با تعجب دور و برشان را نگاه می‌کردند. کارلی‌بث و سابرینا خودشان را دو زانو انداختند روی کاه‌ها. رابی هنوز هم دور خودش می‌چرخید و دست‌هایش را تو هوا تکان می‌داد. خفاش‌ها رفته بودند بالا، اما او هنوز هم باهاشان می‌جنگید. مت با سرعت آمد طرف من: «هی، مایکل... چطوری این کارو کردی؟ چطوری جلو خفاش‌ها رو گرفتی؟»

سوت‌م را گرفتم جلوش و گفتم: «این تو جیبم بود، فکر کردم امتحانش بکنم. گمانم از صدایش ناراحت شدند، یا گیج شدند، خودم هم نمی‌دونم.»

ابی گفت: «گل کاشتی، مایکل.» و موهای بلندش را از صورتش کنار زد. بیچاره هنوز هم دستش می‌لرزید: «خیلی ترسناک بود.»

بیلی دیپ و خواهرش شینا به تیره‌های سقف زل زده بودند. شینا گفت: «هنوز اون بالا هستند. فکر می‌کنی دوباره حمله

کنند؟»

مت گفت: «زود باشید بیرون.» و مرا از سر راهش هل داد کنار و دوید طرف در انبار و در را فشار داد. در باز شد! نور خورشید بعد از ظهر یکمرتبه انبار را روشن کرد. همگی دنبال مت رفتیم بیرون و پا به علفزار کوچکی گذاشتیم.

سابرینا دور و برش را نگاه کرد و گفت: «پس بایرون کجاست؟ مگه با ما اینجا قرار نگذاشته بود؟» رابی گفت: «حتماً یک جا گیر افتاده.»

من که هنوز سوت تو دستم بود، گفتم: «اگه این یک حقه و تله باشه، چی؟ اگه جناب بایرون خودش این نقشه رو کشیده باشه، چی؟»

ابی گفت: «منظورت اینه که می‌دونست خفاش‌ها حمله می‌کنند و مخصوصاً بهمون گفت بیاییم اینجا؟»

مت سرش را تکان داد و گفت: «عمر! بایرون تنها دوست ما تو پارک وحشته.»

بیلی گفت: «مت راست می‌گه. اون تنها وحشتیه که واقعیت رو به ما گفت. اون بهمون هشدار داد که همه‌مون به یک دلیلی اینجا دعوت شدیم و جون همه‌مون در خطر.»

من گفتم: «ولی بایرون اون ژتون‌ها رو بهمون داد، درسته؟ بعد هم معلوم شد که خیال داره با اون ردیاب‌ها جاسوسی مون رو بکنه.» و انبار را نشان دادم و گفتم: «حالا هم ما رو فرستاده اینجا که خفاش‌ها شیرهمون رو بکشند!»  
مت چشم‌هایش را برایم تنگ کرد و گفت: «به بایرون تهمت نزن.»

من هم آن رویم بالا آمد و بهش تشر زدم: «خیلی بد شد که به قهرمان مورد علاقه‌ات توهین شد، اما من به هر کس که دلم بخواد، تهمت می‌زنم!»

مت دست‌هایش را مشت کرد. بچه‌گنده‌ای بود، تقریباً هم‌هیکل خودم. پوزخندی بهم زد و گفت: «تو تازه آمدی اینجا، مایکل. هنوز اون قدر نمی‌دونی که این جوروی بل‌بل کنی!»

می‌دانم که باید دهنم را می‌بستم، ولی نمی‌خواستم دفعه اول کوتاه بیایم: «چرا، این قدر می‌دونم که وقتی تو در دسر افتادم، چه جوروی از خودم دفاع کنم. من مثل تو بی‌عرضه نیستم که از ترس بلرزم و منتظر بشم یک نفر بیاد کمکم!»

سابرینا داد زد: «بس کنید! ما وقت...»  
دیر شده بود.

مت به طرف من هجوم آورد. من هم درست به موقع با سینه‌ام محکم کوبیدم بهش و پرتش کردم.  
چشم‌هایش از تعجب گشاد شد، از پشت سکندری رفت و با باسن افتاد تو گل. اما معطل نکرد، نعره‌ای کشید و پرید بالا. شانه‌های مرا گرفت و کشید تو گل. و کشتی شروع شد.

یکی از پسرها شانه‌هایم را گرفت و سعی کرد مرا از روی مت بلند کند: «بس کن! تمومش کنید!» اما زورش به من نرسید. سر مت را گرفتم و صورتش را فرو کردم تو گل.  
آبی سرمان داد زد: «اصلاً سر چی دعوا می‌کنید؟ نمی‌فهمید جونمون در خطره و باید همه‌مون تو یک جبهه باشیم؟»  
مت یک خروار گل تف کرد تو صورتم. من هم شانه‌هایش را گرفتم و چسباندمش به زمین.  
- بس کنید! دعوا رو تموم کنید!  
صاحب آن صداها را نشناختم.  
سرم را بلند کردم، برگشتم... و دیدم دوتا پلیس هیولا

با اونیفورم سیاه و نارنجی، باتون‌های چوبی‌شان را تکان  
می‌دهند و به طرف ما می‌دوند.  
بیلی داد زد: «فرار کنید!»

۲

از جا پریدم و به مت کمک کردم سر پا بایستد. دیگر  
یادم نبود سر چی دعوا می‌کردیم.  
پلیس‌ها چماق‌هایشان را تکان می‌دادند و سرمان داد  
می‌زدند که بایستیم. من مطمئن بودم که بهمان صدمه‌ای  
نمی‌زنند، منظورم این است که هرچه باشد، ما مهمان پارک  
بودیم، با این حال مثل بقیه پا گذاشتم به فرار. از همان جا  
پخش شدیم و هرکس به یک طرف دوید.  
تا مدتی درست پشت سر آبی بودم، اما بعد لای جمعیت  
گمش کردم. بعد هم خودم لای جمعیت گم شدم!

نمی دانستم کجا هستم. حالا با سرعت زیاد از کنار یک نرده سیمی می دویدم. آن طرف نرده، چشمم به یک عده بچه افتاد که کنار ساحل تو ماسه جیغ می کشیدند و می خندیدند.

کمی که جلوتر رفتم، تابلویی دیدم: ساحل شنِ روان. هروقت خواستی، بپر توش!

به نظرم جالب آمد. رویم را برگرداندم، پلیس‌ها دنبالم نبودند. چند دقیقه نفس تازه کردم و راه افتادم طرف مهمانسرای هول وهراس.

کمی بعد، همه جمع شدند تو اتاق من، تو طبقه سیزدهم. من و مت اولش برای هم ژست گرفتیم، دست‌ها را تو جیب کردیم و پروبر همدیگر را نگاه کردیم، اما بعد، هر دو همزمان از هم معذرت خواستیم. حتی با هم دست دادیم.

پرسیدم: «آشتی؟»

مت گفت: «آشتی.»

کارلی بٹ هم برایمان موعظه کرد که: «ببینید بچه‌ها،

درسته که همه‌مون عصبی هستیم، اما باید همدیگرو بچسبیم.» و آهی کشید و خودش را انداخت لب تخت من، کنار دوستش سابرینا و دنبال حرفش را گرفت: «من و سابرینا هم اولش هیچی رو باور نمی کردیم، منظورم موضوع دخترهای گمشده و اون یکی پارکه.»

سابرینا فوری گفت: «ولی حالا باور می کنیم.»

گفتم: «ببینید، من و آبی تازه دیروز رسیدیم اینجا و نمی دونیم چرا همه شما این قدر عصبی و نگرانید. برامون تعریف کنید اینجا چه خبره.»

اولش همه با هم شروع کردند به حرف زدن، اما بالاخره مت گفت که خودش ماجرا را تعریف می کند: «همچین که پای من رسید اینجا، این یارو بایرون دوید طرف من و بهم گفت که در خطریم و اینو بهم داد.» مت این را گفت و کارت پلاستیکی خاکستری رنگی را از کیف پولش درآورد: «این کارت مخصوص باز کردن در اتاقه، اما مال پارک وحشت نیست. ظاهراً یک قدرت‌های استثنایی هم داره. مثلاً به من کمک کرد تو مسابقه‌های کارناوال برنده بشم. یا مثلاً درهایی رو که با کارت‌های معمولی باز نمی شه، باز



می‌کنه...»

بیلی دیپ پرید وسط حرف مت: «من و شینا روز اولی که آمدیم اینجا، بریتنی کرازبی و مالی مالوی رو دیدیم، بعدش اون دوتا غیبشون زد. دود شدند و رفتند هوا. از اون روز تا حالا دنبالشون می‌گردیم.»

شینا هم خودش را قاتی کرد: «وحشت‌ها هیچ کمکی بهمون نمی‌کنند و می‌گن اون دوتا دختر هیچ‌وقت اینجا نبودند.»

مت گفت: «ولی ما اون دوتا رو تو کافه‌ای که یک دیوارش آینه بود، دیدیم. با این کارت در کافه رو باز کردیم، ولی وقتی رفتیم تو، دخترها رفته بودند.»

شینا گفت: «آینه مثل مایع شل بود و تا دستم رو فرو کردم توش، من هم غیب شدم. اصلاً یادم نیست بعدش چی شد، اما فکر می‌کنم از یک پارک دیگه سردر آوردم.»  
مت گفت: «بایرون مدام سرخ‌هایی از یک پارک دیگه نشونمون می‌ده. اون دوتا تکه از یک نقشه راهنمای قدیمی پارک رو یک‌جا گذاشت که ما ببینیم. یکی از اونها چرخ‌وفلکی رو نشون می‌داد که شعله‌های آتش ازش بیرون می‌آمد و

اسمش گردونه آتش بود. روی یکی دیگه هم عکس یک تالار آینه، به نام قصر آینه بود.»

رابی هم آمد وسط: «تازه، شخصیت‌ها و موجودات عجیب و عوضی هم تا اینجا دنبالمون می‌ان و ما رو می‌ترسونند. آخه همه ما قبلاً تو شهر و خونه خودمون ماجراهای ترسناکی داشتیم و عجیبه که همه اونها تا پارک وحشت تعقیبمون کردند!»

بیلی گفت: «یک روز یک تکه آینه دستمون افتاد و وقتی توش نگاه کردیم، دیدیم مالی و بریتنی سوار اون چرخ‌وفلک هستند.»

کارلی بٹ گفت: «به نظر من که همه‌مون جداً در خطریم. باید یک نقشه بکشیم و از این پارک فرار کنیم.»  
سرم سوت کشید و گفتیم: «واوو، نگهش دار. راجع به آینه بیشتر توضیح بدین. این قضیه آینه خیلی جالبه.»  
ابی گفت: «اتاق من که اصلاً آینه نداره، کی تا حالا شنیده که اتاق هتل آینه نداشته باشه؟»  
دوباره همه با هم حرف زدند. اتاق هیچ‌کدام از ما آینه نداشت.

به بچه‌ها گفتم: «این خیلی بده و معنیش اینه که باید بگردیم و یک آئینه پیدا کنیم. آئینه باید سرخ مهمی باشه.»

مت گفت: «اول باید بایرون رو پیدا کنیم. فقط اون می‌تونه بهمون بگه اینجا چه خبره.»

دلم نمی‌خواست دوباره با مت سرشاخ بشوم. معلوم بود که می‌خواهد رهبر گروه بشود و من هم ریاست را بهش بخشیدم. اما وقتی چیزی برود تو سر من، دیگر نمی‌توانم از سرم بیرونش کنم. و در آن لحظه، تمام فکر و ذکر من آئینه بود.

این‌طوری شد که از هم جدا شدیم. همه بچه‌ها رفتند دنبال بایرون. من رفتم دنبال آئینه. با هم قرار گذاشتیم که دو ساعت بعد تو اتاق مت همدیگر را ببینیم.

اول وجب به وجب اتاق خودم را گشتم. بچه‌ها راست می‌گفتند. اثری از آئینه نبود، حتی یک چیز براق و صیقلی که بشود به‌جای آئینه ازش استفاده کرد، تو اتاق پیدا نمی‌شد.

خیلی دلم می‌خواست دلیلش را بفهمم. به خودم گفتم،

چطوره از یک نفر بخوام یک آئینه بهم بده؟ به نظرم نقشه خوبی آمد. سوار آسانسور تاریک و جیرجیرو شدم و رفتم به لابی هتل. یک‌عالمه تار عنکبوت از سقف آسانسور آویزان بود و موسیقی ترسناکی هم داخلش پخش می‌شد. اما من حال و حوصله این حرف‌ها را نداشتم. مأموریت دیگری داشتم.

رفتم جلو میز اطلاعات. وحشتی که موهای فرفری سبزی داشت و یک چشمش آبی و یک چشمش قهوه‌ای بود، پشت میز نشسته بود. کت بلند ارغوانی و پیرهن سفید توردوزی‌شده‌ای تنش بود. به این می‌گویند یک جعبه مداد رنگی کامل!

روی کارت شناسایی‌اش نوشته بود: بومر. مرا که دید، سرش را از روی لپ‌تاپش بلند کرد و گفت: «فرمایش؟»

- آ... شما یک آئینه دارید به من قرض بدید؟

چشم قهوه‌ای‌اش را تنگ کرد و گفت: «آئینه؟»

دوباره گفتم: «بله، آئینه دارید؟»

لبخند زد و گفت: «البته. مسئله‌ای نیست.»

با تعجب پلک زدم و به خودم گفتم، این که کاری نداشت.

می‌شن. ما ملاحظه‌ی حال اونها رو می‌کنیم، می‌فهمی که؟»  
احساس کردم دارم جوش می‌آورم: «بومر، انگار خیال  
نداری یک جواب صاف و پوست‌کنده بهم بدی، نه؟»  
- نه. از این جواب‌ها از من نمی‌شنوی.

- می‌تونی بهم بگی کجا می‌تونم یک آینه پیدا کنم؟  
یک لحظه فکر کرد و گفت: «سراغ دریاچه آینه رفتی؟»  
- چی گفتی؟ دریاچه آینه؟ تو همین پارک؟  
شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم. این اسم رو  
همین جوری از خودم درآوردم.» و دوباره زد زیر خنده.  
فایده‌ای نداشت. آن وحشت حسابی حریف بود. با لج  
گفتم: «شرمنده فرمودید!» و از هتل رفتم بیرون. مطمئن  
بودم که بالاخره یک جایی تو پارک وحشت یک آینه پیدا  
می‌کنم.

اول رفتم سراغ مغازه‌ها. لباس‌فروشی‌ها مطمئناً آینه  
دارند. وارد مغازه‌ای به نام پشم پپوش شدم که انواع تی‌شرت  
و شنل "پشم آدم‌گرگ اصل" می‌فروخت.  
یک شنل پوشیدم. بدنم شروع کرد به خاریدن. از فروشنده  
پرسیدم آینه کجاست که بتوانم شنل را به تنم ببینم.

۳

نیش بومر بازتر شد، بالاتنه‌اش را انداخت روی پیشخوان  
و گفت: «پسر جان، با این قیافه‌ای که تو داری، مطمئنی که  
می‌خواهی تو آینه نگاه کنی؟» و زد زیر خنده.  
من حتی لبخند هم نردم: «بله، تو اتاق خودم آینه نیست.»  
- معلومه که نیست.

- نمی‌فهمم، چرا اینجا حتی یک آینه هم نیست؟  
بومر صدایش را تا حد نجوا پایین آورد و گفت: «چون عده  
زیادی از مهمون‌های ما خون‌آشامند. اگه آینه به دستشون  
برسه و ببینند که عکسشون تو آینه نمی‌افته، خیلی غمگین

متأسفم بچه جون. اینجا آینه نداره. آخه ما خیلی خرافاتی هستیم. اگه یک وقت آینه بشکنه، چی می شه؟ هفت سال بدبیری می آد سراغمون.

این حرفش مرا یاد خانم هاردستی انداخت. او هم خیلی خرافاتی بود.

رفتم سراغ ماسک فروشی آن طرف خیابان. آنجا هم از آینه خبری نبود.

به سه تا مغازه دیگر هم سر زدم. هیچ جا آینه نبود. دیگر شکی نداشتم که آینه معمایی است که باید حل بشود.

وقتی از مغازه ها ناامید شدم، به فکرم رسید جلو مردم را بگیرم. به هر کس می رسیدم، ازش می پرسیدم: «یک آینه دارید به من قرض بدید؟ مسئله مهمیه.»

بیشترشان فکر می کردند من دیوانه ام، یا این هم یکی از شوخی های پارک وحشت است و راهشان را می کشیدند و می رفتند.

کم کم داشتم ناامید می شدم. خورشید داشت پشت درخت های جنگل پنجه گرگ گم می شد. خسته و گرسنه

بودم. و عصبانی از اینکه نتوانسته بودم چیز پیش پا افتاده ای مثل آینه را پیدا کنم.

گمانم لقب هیولا واقعاً به من می آید، چون وقتی اوضاع مطابق میلم پیش نرود، دیگ عصبانیتم به جوش می آید. برگشتم طرف هتل. مغزم مثل فرفره کار می کرد و به دوتا دختری که تو کافه ناپدید شده بودند و آینه شل و مایع، فکر می کردم. همان وقت بود که روی دیوار یک ساختمان سفید و کوتاه، چشمم به تابلوی سیاه و سفیدی افتاد. ساختمان فقط یک در باریک و سفید داشت و از پنجره خبری نبود.

روی تابلو نوشته بود: خارج از محدوده. مخصوص کارکنان. ورود ممنوع.

سه بار تابلو را خواندم و رفتم جلو در. در حالت عادی، به نوشته تابلو احترام می گذاشتم و به راه خودم می رفتم، اما در آن لحظه خیلی عصبانی و درمانده بودم. من از معما خوشم نمی آید و می خواستم معمای آینه را فوری حل کنم.

دستگیره را چرخاندم. در راحت باز شد. شاید یک نفر یادش رفته بود در را قفل کند.

رفتم تو و در پشت سرم بستم. تو هال کوچک و چهارگوشی بودم و جلو رویم راه پله سیمانی تیزی بود که به زیرزمین می رفت. بالای پله تابلوی دیگری بود: ورود ممنوع. تو راه پله سرک کشیدم. آن پایین تاریک بود و چیزی دیده نمی شد. هیچ صدایی هم بالا نمی آمد.

شاید همه آینه ها رو اینجا قایم کرده باشند. شاید اینجا پر از آینه باشه.

می دانستم این فکر احمقانه است، اما باید می فهمیدم آن پایین چه خبر است. نفس عمیقی کشیدم و از پله ها سرازیر شدم. کفش هایم روی سیمان صدا می کرد و هر چه می رفتم پایین، باز هم پله بود.

وسط راه ایستادم و تو تاریکی به پایین زل زدم. هنوز هم چیزی معلوم نبود. فقط یک دیوار سیمانی بلند می دیدم. نه از آدم خبری بود، نه از وحشت خبری بود، نه صدایی می آمد.

تا آخر پله ها رفتم و وارد غار گشاد و بزرگی شدم که انگار چندین کیلومتر طولش بودا صدای کفش هایم به دیوار می خورد و برمی گشت.

بالاخره به دهنه تونل تاریکی رسیدم و واردش شدم. دور و برم را نگاه کردم، یک دو جین تونل از اولی منشعب می شد. لوله های کلفت و سیم های برق تو همه تونل ها کشیده شده بود. از ته تونل، صدای وزوز دستگاه هایی به گوشم می خورد.

یک مرتبه صدای بیپ بیپ بیپ زیری بلند شد و مرا یک متر از جا پراند. برگشتم و دیدم یک دو جین روبات پشت سر هم از یکی از تونل ها بیرون می آیند. شبیه چرخ دستی های براقی بودند که سر و دست داشته باشند! جلو هر کدامشان یک چرخ بود و عقبشان دوتا پا داشت.

سرشان زیر دکمه های کنترل و درجه های تنظیم گم شده بود. سرها مثل چراغ گردان ماشین پلیس دور خودشان می چرخیدند و تنه ها روی چرخ ها و پاها می غلتیدند و جلو می آمدند. هر کدام از آن چرخ دستی ها یک صندوق چوبی را با خودش می آورد.

بی حرکت ایستادم و تماشایشان کردم تا بالاخره وارد تونل دیگری شدند و از دیدرس من دور شدند.

فهمیدم، همه سیستم های کنترلشون زیر زمینه پارک

از همین جا اداره می شه. این تونل ها باید از این سر پارک تا اون سرش ادامه داشته باشه. همه چیز الکترونیکیه و همه کارها با کامپیوتر انجام می شه. آدمی در کار نیست. اشتباه می کردم!

همان لحظه یک دست قوی شانهام را گرفت و مرا یک دور چرخاند.

دهنم باز شد، اما صدایی از گلویم درنیامد. سرم را بالا کردم و وحشت غول پیکری را دیدم که حداقل دو متر و نیم قدش بود!

شاخ های بلند و سیاهی از وسط پشم قهوه ای سرش بیرون زده بود و اونیفورم نارنجی و سیاه پلیس هیولا تنش بود. سینه اش آن قدر گنده بود که لباسش داشت از تنگی می ترکید.

شانه هایم را محکم گرفته بود و ولم نمی کرد. با چشم های سیاه و بی رحمش بهم زل زد و گفت: «اشتباه خیلی بدی کردی، بچه.»

۴

من معمولاً به این آسانی ها خودم را نمی بازم. هر چه باشد، تو شهر خودمان با هیولاهای واقعی دست و پنجه نرم کرده و شکستشان داده بودم. اما این یارو خیلی غول بود! با لکنت گفتم: «می... می می دونم که اشتباه کردم.» و به خودم گفتم، زود باش مایکل. فکرت رو به کار بنداز. - فک... فکر... می کردم اینجا "سرسره مرگه". چندتا بچه اینجا رو نشونم دادند و گفتند سرسره مرگ اینجاست. شانهام را ول نکرد. دولا شد روی من و گفت: «خوندن بلد نیستی، بچه؟» دهنش بوی گند پیاز می داد.

سرم را تکان دادم و گفتم: «چرا منظور تون اون تابلوهاست؟»  
 - آره. تابلوی ورود ممنوع. اون تابلوها رو خوندی؟  
 - بله، ولی خیال کردم شوخیه. خیال کردم جزء برنامه سرسره  
 مرگه و قراره بچه‌ها رو بترسونه. خودتون که می‌دونید، مثل  
 همه چیزهای دیگه پارک وحشت.  
 چشم‌های سیاهش را صاف به چشم‌های من دوخته بود  
 و داشت تصمیم می‌گرفت که حرف‌هایم را باور کند، یا نه.  
 صدایش را آورد پایین و گفت: «این پایین ممکنه گم  
 بشی. امکان داره تا ابد تو این تونل‌ها گم بشی.»  
 پشت گردنم از ترس منقبض شد. یعنی دره تهدیدم می‌کنه؟  
 شانه‌هایم را ول کرد و یک قدم رفت عقب: «اون تابلوهایی  
 که دیدی، واقعی‌اند. برگرد برو بیرون بچه. صاف برو تا میدون  
 زامبی، از اونجا دنبال تابلوها برو تا برسی به سرسره مرگ.»  
 «چشم. ممنونم.» این را گفتم و برگشتم طرف پله‌ها.  
 از پشتم صدا زد: «ببخش که ترسوندمت.»  
 منتظر نشدم که بفهمم شوخی می‌کند، یا نه.  
 کمی بعد تو اتاق مت جمع شدیم. بچه‌های دیگر هم

مثل من دست خالی برگشته بودند و بایرون را پیدا نکرده  
 بودند.  
 همه گرم‌مان بود، و خسته و عصبی بودیم. نه تفریح  
 می‌کردیم، نه کاری از پیش می‌بردیم. هنوز هم نمی‌دانستیم  
 تو آن پارک عجیب و ترسناک چه خبر است. هیچ سرنخی  
 نداشتیم. با این حال دست خودمان نبود و درباره‌اش بحث  
 می‌کردیم.  
 رابی گفت: «یادتونه من یک ژتون طلایی داشتم که روش  
 نوشته بود پارک ترس‌لرز؟»  
 ابی گفت: «آره، تو رستوران خون‌آشام‌ها. من تو ژتون  
 نگاه کردم و یک حال عجیبی شدم. انگار منو می‌کشید تو  
 خودش.»  
 پرسیدم: «عکس خودت رو توش می‌دید، ابی؟ مثل  
 آینه بود؟»  
 ابی با تکان سر جواب مثبت داد.  
 پرسیدم: «اون ژتون چی شد؟»  
 رابی گفت: «یک پیشخدمت از من گرفتش. خیال کرد  
 انعام خودش.»

کارو بکنی. اینجا از اینترنت خبری نیست.»  
بیلی گفت: «موبایل هامون هم کار نمی‌کنه.»  
شینا گفت: «هیچ راهی برای وصل شدن به شبکه نیست.  
گمانم اینجا از کامپیوتر استفاده نمی‌کنند.»  
سرش داد زد: «شوخیت گرفته؟ همه این مجموعه با  
کامپیوتر اداره می‌شه. من با چشم خودم اونها رو دیدم!»  
دکمه‌ها را فشار دادم، اما به شبکه وصل نشدم. ارتباط  
بی سیم قطع بود. هیچ نوع ارتباطی وجود نداشت.  
مهم نبود. یکمترتبه فهمیدم چه کار باید بکنیم. یک نقشه  
داشتم.

یک نقشه خطرناک.  
به بقیه گفتم: «دنبال من بیاید.»

یکمترتبه ذوق زده شدم و گفتم: «باشه، ولی این خیلی  
توپه! سکه هم مثل آینه عمل می‌کنه، درسته؟»  
رابی گفت: «باید خیلی صیقلی و براق باشه.»  
گفتم: «زود باشید، هرکس یک سکه براق داره، بیارش  
بیرون.»

همه با هم جیب‌هایمان را گشتیم. خودم پنج یا شش تا  
سکه از جیبم درآوردم، اما همه تار بودند. با عصبانیت  
سکه‌ها را پرت کردم زمین و گفتم: «شما چی؟»  
نه. سکه‌های همه تار و کدر بود. همه ناامید شدند و  
غرغرشان هوا رفت.

مت گفتم: «ناامید نشید. ما نمی‌تونیم تسلیم بشیم. اینجا  
واقعاً در خطریم. از بیرون هم خبری نیست. هیچ کس نیست  
بهمون کمک کنه.»

به بچه‌ها گفتم: «الان برمی‌گردم.» و دویدم تو اتاقم و  
لپ‌تاپم را آوردم: «بیاید تو اینترنت پارک ترس‌ولرز رو  
جستجو کنیم و هرچی می‌شه، درباره‌اش اطلاعات جمع  
کنیم.»

آمدم لپ‌تاپم را روشن کنم که مت گفتم: «نمی‌تونی این



جلو در ساختمان سفید ایستادم و گفتم: «همه چیز زیر  
زمینه. هزارتا تونل این زیره که به همه جا می‌ره. می‌تونیم  
این پایین قایم بشیم تا بالاخره من به اینترنت وصل بشم.  
کار سختی نیست.»

کارلی پث و سابرینا با حالت عصبی دور و بر را نگاه کردند.  
سابرینا گفت: «مطمئنی این کار درسته؟ اون تابلوها خیلی  
جدی بود.»

- این قدر گنده‌اش نکن. ما مهمون مخصوصیم. برفرض  
که اینجا پیدامون کنند، می‌فرستمون تو اتاق هامون،  
درسته؟

چندتا از بچه‌ها زیرلی گفتند: «درسته.» اما بقیه زیاد با  
من موافق نبودند. دستگیره را گرفتم و در را کشیدم.  
قفل بود.

محکم‌تر کشیدم.  
نه‌خیر. این دفعه یک نفر یادش مانده بود که در را قفل  
کند.

بیلی غرزد که: «این همه راه آمدیم برای هیچی.»  
مت مرا از جلو در هل داد کنار و گفت: «بذار اینو امتحان



بچه‌ها را بردم طرف ساختمان سفیدی که تابلوی "ورود  
ممنوع" داشت.

روز آفتابی و گرمی بود و پارک خیلی شلوغ بود. از کنار  
صف‌های طولانی بچه‌هایی که جلو "پارک کودک آدم‌گرگ‌ها"  
و تئاتر جن‌زده منتظر بودند، گذشتیم. مردم حتی دور یک  
چرخ‌دستی که بستنی با طعم کرم می‌فروخت، جمع شده  
بودند.

از کنار چندتا وحشت هم‌رد شدیم، اما آنها بهمان توجه  
نکردند.

کنیم.» و کارت خاکستری‌اش را گرفت جلو در... در چهار تاق  
باز شدا

از ذوقم زدم به پشتش و گفتم: «ای ول، مت!»  
مت کارت را گذاشت تو کیف پولش و گفت: «به این می‌گن  
زور بلژوا!»

این آخرین شوخی بود و از لحظه‌ای که از آن پله‌های  
تیز به طرف غار سیمانی سرازیر شدیم، همه جدی و ساکت  
شدند.

پایین پله‌ها ایستادم و دور و برم را نگاه کردم. نگهبانی  
ندیدم. اثری از آن وحشت دومتر و نیمی نبود.

یواش گفتم: «دنبال من بیایید.» از کنار دیوار راه افتادیم  
و رفتیم جلو تا رسیدیم به اولین تونل. تو تاریکی با دقت  
نگاه کردم، تونل پر بود از تابلوهای کهنه، لوازم صحنه و  
مبل و اثاثیه.

بیلی پرسید: «اون گیوتین واقعیه؟»

گفتم: «امیدوارم واقعی نباشه. دره‌رحال می‌تونیم  
پشتش قایم بشیم.» رفتیم تو تونل و پشت گیوتین  
چمباتمه زدیم. تمام مدت چشم‌هایم این طرف و آن طرف

می‌دوید و منتظر بودم هر لحظه یک نگهبان از زمین سبز  
بشود.

روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. لپ‌تایم را روی  
پایم گذاشتم و شروع کردم به تایپ کردن... و با خوشحالی  
جیغ کشیدم: «بعله! می‌دونستم این پایین ارتباط  
بی‌سیم وجود داره.»

کارلی‌بث سرش را آورد جلو و گفت: «تایپ کن: پارک  
وحشت. باید بفهمیم تو این پارک چه خبره.»

چند ثانیه بعد یک مقاله در مورد پارک وحشت پیدا  
کردم و با صدای بلند شروع کردم به خواندن:

«پارک وحشت در اواسط دهه ۱۹۷۰ ساخته شد. این  
پارک زاینده فکر مردی به نام کیت کتسمن بود که تمام  
عمرش عاشق ترس و وحشت بود.

کتسمن پارکش را از کارگرانی پر کرد که قیافه عجیبی  
داشتند و اسمشان وحشت بود. ابتدا کتسمن فکر می‌کرد  
کارگرهایش خودشان را پشت آن ماسک‌ها و لباس‌ها مخفی  
کرده‌اند، اما بعدها از این بابت مطمئن نبود.»

مت شانهام را گرفت و گفت: «این چیزها کمکی بهمون

نمی‌کنه. دنبال پارک ترس‌ولرز بگرد. ببین راجع به اونجا چی پیدا می‌شه.»

پارک ترس‌ولرز را جستجو کردم، روی چندتا لینک کلیک کردم، اما همه آنها به دلیلی پاک شده، یا بسته شده بودند. بالاخره یک مقاله با این عنوان پیدا کردم: "پارک‌های تفریحی غیب‌شده".

مقاله را برای بچه‌ها خواندم:

«پارک ترس‌ولرز در دهه ۱۹۵۰ توسط آدم عجیبی به نام کارلوف مینس ساخته شد. این پارک برای افرادی طراحی شده بود که از عالم وحشت، تخیل و چیزهای خارق‌العاده و باورنکردنی خوش‌شان می‌آید.»

مت سرش را تکان داد و گفت: «برو پایین‌تر. ما کاری به دهه ۱۹۵۰ نداریم. راجع به امروز چی نوشته؟»

گفتم: «صبر کن! صبر کن! اینجا رو گوش بدید. راجع به اون چرخ‌وفلکه» و از روی صفحه لپ‌تاپ خواندم: «گردونه آتش یکی از محبوب‌ترین سواری‌های پارک ترس‌ولرز بود. مردم عاشق اسب‌هایی بودند که در ضمن چرخیدن، آتش از بدنشان بیرون می‌آمد.»

شینا گفت: «پس... اون کاغذی که بایرون برامون گذاشته بود، واقعاً مال پارک ترس‌ولرز بود. حتماً می‌خواد ما چیزهای بیشتری درباره‌اش کشف کنیم.»

بیلی گفت: «ما بریتنی و مالی رو سوار اون اسب‌ها دیدیم.»

رابی به صفحه لپ‌تاپ زل زد و گفت: «و اون ژتون طلایی که من داشتم... اون هم مال پارک ترس‌ولرز بود.»

گفتم: «بذار ببینم دیگه چی پیدا می‌شه.» و روی چندتا لینک دیگر کلیک کردم.

یکمرتبه گفتم: «صبر کنید. اینجا رو. این یک بلاگه که یک دختر و پسر درستش کردند. لوک و لیزی... فامیلی شون معلوم نیست. نوشتند که یک مدت تو پارک وحشت بودند، اما... واووا باورم نمی‌شه. تو بلاگشون به ما هشدار دادند. نوشتند...»

صدای من تو آژیر بلند و گوش‌خراشی که همان لحظه به آسمان رفت، گم شد. آژیر آن قدر بلند بود که من گوش‌هایم را گرفتم.

پشت سرش، صدای کلفتی از سیستم صوتی پخش

شد:

«افراد غیرمجاز! افراد غیرمجاز! سیستم را قفل کنید!  
افراد غیرمجاز!»

۶

همه از جا پریدیم و سر پا ایستادیم. پشتم از ترس یخ  
کرد. صدای فریاد و صدای پاهای سنگینی که به همه طرف  
می‌دویدند، به گوشم می‌خورد.

مت یواش گفت: «چطوری پیدامون کردند؟»  
کارلی بت گفت: «من می‌دونم چطوری. من و سابرینا  
اشتباه وحشتناکی کردیم. نباید ژتونی رو که بایرون بهمون  
داده بود، نگه می‌داشتیم.» و هر دو ژتون‌هایشان را پرت  
کردند ته تونل.

صدای بمی گفت: «تو تونل ب. چهار قایم شدن!» صدای

آزیر خطر کم و زیاد می‌شد و صدای گرپ و گرپ پاهای نزدیک‌تر.

داد زدم: «بیایید بریم!»

دویدیم تو تونل. راه فراری وجود داشت؟ هیچ کداممان نمی‌دانستیم. فقط می‌خواستیم از صدای پاهای و آن صداهای بلند و عصبانی فرار کنیم. تونل می‌پیچید و جلو می‌رفت و هر لحظه روشنایی‌اش کمتر می‌شد. سرمان را می‌دزدیدیم و از زیر کابل‌ها، سیم‌ها و گلوله‌های طناب رد می‌شدیم.

بلندگو پشت سرمان گفت: «افراد غیرمجاز! تونل ب- چهار!» نفس‌زنان جلو در باریکی ایستادیم که کلمه آزمایشگاه با رنگ، روی درش نوشته شده بود. مت کارتس را گرفت جلو در و در را باز کرد: «شاید بتونیم اینجا قایم بشیم.»

من و او اول رفتیم تو. اتاق دراز و باریکی بود و از یک ردیف لامپ مهتابی سقفی و کم‌نور، روشنایی می‌گرفت.

وقتی چشمم به نور کم اتاق عادت کرد، یک ردیف میز آزمایشگاهی دیدم و پشت سر آنها، چشمم به کابینت‌های بلندی افتاد که یک قسمت از دیوار را پوشانده بودند.

کارلی‌بث به جعبه‌هایی که وسط اتاق بود، اشاره کرد و

گفت: «اونها چیه؟ قفس؟»

چند قدم رفتیم طرف جعبه‌ها... و ایستادیم.

- اوو، وای!

- باورم نمی‌شه!

- اینها واقعی‌اند؟

همه شوکه شده بودیم و به موجودات زشتی که تو آن قفس‌های میله‌ای بودند، زل زده بودیم. رنگشان سیاه و مثل گوریل پشمالو بودند، غیر از صورتشان... که تقریباً شبیه صورت آدمیزاد بود.

سرشان طاس بود و گوش‌های دراز و تیزی داشتند. چشم همه‌شان هم آبی و براق بود. شبیه چشم آدمیزاد.

پشم سیاه، بدن‌های چاقشان را پوشانده بود و پنجه‌های بزرگشان چنگال‌های تیز و برگشته‌ای شبیه چنگال خرس داشت.

همه با هم دندان قروچه می‌کردند و مایع غلیظی از دهنشان بیرون می‌ریخت. دست‌های دراز و پشمالویشان را از لای میله‌های قفس بیرون آوردند و محکم زدند به ما.

شینا جیغ کشید: «گوریل! اینها واقعی‌اند؟ روباتند؟ چی‌اند؟»

ظاهرشان که کاملاً واقعی بود. به شینا گفتم: «ممکنه موجودات آزمایشگاهی باشند و یک نفر تو آزمایشگاه اینها رو به وجود آورده باشه.»

موجودات زشت خرناس می کشیدند، دندان قروچه می کردند و میله های قفسشان را فشار می دادند که خودشان را به ما برسانند.

گفتم: «نمی تونیم اینجا بمونیم. باید...»

همان لحظه در باز شد و ده یا دوازده تا پلیس هیولا با باتون های چوبی دویدند تو اتاق.

یکی از آنها با صدای کلفتش داد زد: «بی حرکت! تکون بخورید، خوراک گوریل ها می شید!»



دور و برم را نگاه کردم. اتاق در دیگری نداشت. راهی برای فرار نبود.

پلیس ها تنگ هم صف کشیدند. محال بود بتوانیم از وسطشان فرار کنیم. مجبورمان کردند تا نزدیک قفس ها عقب برویم. گوریل ها دست هایشان را از قفس ها بیرون آورده بودند و تو هوا تکان می دادند و سعی می کردند ما را بگیرند. می غریدند و محکم به قفس هایشان می کوبیدند.

مغزم به کار افتاد و فکری به سرم زد. برگشتم رو به مت و گفتم: «زود باش... کارت رو بده به من.»

دستش را برد طرف جیب شلوارش و یواش گفت: «می‌خواهی  
باهاش چه کار کنی؟»  
- در چندتا از قفس‌ها رو باز کنم و چندتا از گوریل‌ها رو آزاد  
کنم که حواس پلیس‌ها پرت بشه. وقتی اونها می‌رن دنبال  
گوریل‌ها، ما می‌زنیم به چاک.  
مت نفس بلندی از لای لب‌هایش کشید. هر دو می‌دانستیم  
این کار دیوانگی است.

اما گاهی دیوانگی بهترین کار است.  
مت کارت را از جیبش درآورد. چنگ زدم که بگیرمش...  
از دستم افتاد. جیغ کشیدم: «نه!» کارت سر خورد و رفت  
زیر یکی از قفس‌ها.

فکر کردم، کارمان تمام است!  
اما مت شیرجه زد طرف قفس، دوزانو آمد زمین، دولا  
شد و یک دستش را برد زیر قفس.  
و بعد، ... همه با هم فریاد کشیدیم. یکی از گوریل‌ها  
دست‌هایش را از قفس بیرون آورد، مت را با دو پنجه‌اش  
گرفت... و از زمین بلندش کرد!



مت فریاد کشید. گوریل او را کشید بالا و محکم کوبید  
به میله‌های قفس. می‌خواست مت را بکشد تو قفس!  
مت دست و پا می‌زد، اما گوریل او را محکم گرفته بود و  
نمی‌توانست خودش را خلاص کند. مت دوباره فریاد زد و  
گوریل دوباره کوبیدش به قفس.  
شیرجه زدم روی زمین. دستم را بردم زیر قفس و کارت  
را برداشتم و گرفتم جلو قفل.  
در قفس یک‌ضرب باز شد. فقط چند ثانیه طول کشید تا  
جانور بفهمد در قفس باز است. مت را انداخت زمین و روی

طوری شد که در اتاق بی‌نگهبان ماند و راه فرار باز شد. در عرض چند ثانیه همگی از در زدیم بیرون و وارد تونل شدیم و پا گذاشتیم به فرار. پلیسی تو تونل نبود. پشت سرمان، جنگ هیولاها بالا گرفت و سر و صدایشان بلندتر شد.

بی‌آنکه حرف بزنیم، می‌دویدیم و می‌دویدیم. بالای سرمان تابلوهایی بود... سرسره مرگ... بلم سواری روی رود نیل... ساحل شن روان... ما زیر آن بازی‌های می‌دویدیم. به هر تابلویی که می‌رسیدیم، نردبانی بود که می‌رفت تا سقف تونل و بالای هر نردبان هم یک دریچه بود. جلو تابلویی که رویش نوشته بود: سرزمین وداع، ایستادم. پاهایم از دویدن درد گرفته بود و پهلوهایم تیر می‌کشید. نفس‌زنان به بچه‌ها گفتم: «اگه اون نقشه یادم مونده باشه، سرزمین وداع تو قسمت پستی پارک. شاید اون بالا دری باشه و بتونیم از پارک وحشت فرار کنیم.» دو طرف نردبان را گرفتیم و رفتیم بالا. دری که تو سقف تونل بود، خیلی راحت باز شد و من آسمان را بالای سرم دیدم. خودم را کشیدم بیرون و در را برای بقیه باز نگاه داشتم.

پاهایش تلوتلو خورد و از قفس آمد بیرون. یکی از پلیس‌ها داد زد: «همون جا وایسا! چه کار می‌کنی؟ دیوونه شدی؟»

مت گیج شده بود، اما با همان حال چهار دست‌وپا آمد پیش بقیه بچه‌ها. من پریدم طرف قفس بعدی. کارت را گرفتم جلو قفل. در باز شد و گوریل دیگری با خوشحالی آمد بیرون.

جانورها به هم نگاه کردند و خرناس کشیدند. گوریل سوم را هم آزاد کردم. این یکی هم تلوتلو خورد و از قفس بیرون آمد.

پلیس‌ها سرمان داد می‌زدند و باتون‌هایشان را تو هوا تکان می‌دادند.

جانورها بین قفس‌ها ایستادند و مدتی همدیگر را نگاه کردند. و بعد... نعره‌های کرکننده‌ای کشیدند و پریدند روی هم... و شروع کردند به کشتی گرفتن. با پنجه‌های گنده‌شان به سر و کله هم می‌کوبیدند، صورت همدیگر را چنگ می‌زدند، روی زمین می‌غلتیدند و خرناس می‌کشیدند.

پلیس‌ها دویدند جلو که آنها را از هم جدا کنند... و این



هیچ راهی برای بالا رفتن از پرچین وجود نداشت. به این امید که در، یا شکافی پیدا کنم، راست پرچین را گرفتم و دویدم و بالاخره سوراخ کوچکی پیدا کردم. خودم را مجاله کردم و آن قدر به چپ و راست چرخیدم تا توانستم خودم را بکشم آن طرف پرچین. در ضمن که تریشه‌های تیز چوب را از لباسم می‌کندم، دور و برم را نگاه کردم. پارک وسیع و چمن‌کاری شده‌ای جلو چشمم بود. وسط چمن، تعدادی درخت بلند کنار هم ایستاده بودند و سایه درازشان روی چمن‌ها افتاده بود. هیچ آدمی آن دور و بر نبود. از وحشت و پلیس هم خبری نبود. یک پارک بزرگ و خالی. برگشتم رو به پرچین. پس بقیه کجا هستند؟ «آهای!» دهنم را باز کردم که صدایشان کنم، اما دستی از پشت سرم آمد و جلو دهنم را گرفت. دست دیگری هم دور کمرم حلقه شد... و مرا کشید لای درخت‌ها.

کارلی‌بث با خوشحالی مشت‌هایش را تکان داد و گفت: «بالاخره آمدیم بیرون!» رابی محکم زد به پشت من و گفت: «از دست اون پلیس‌ها فرار کردیم. کارت معر که بود، مایکل! آزاد کردن اون جونورها از قفس... آخر نبوغ بود!» صورتم را رو به خورشید گرفتم و از گرمایش لذت بردم. قلبم هنوز هم از وحشت خطری که از بیخ گوشمان گذشته بود، گرپ‌گرپ می‌کرد: «اون هیولاهای گوریل‌مانند واقعی بودند، مصنوعی نبودند.» شینا گفت: «اون جونورها چه جوری رفتند اون پایین؟ چرا زیر زمین نگهشون می‌دارند؟ آخه اینجا چه خبره؟» گفتم: «فعلاً بیایید از این پارک بریم بیرون، بعداً به دلیل این کارشون فکر می‌کنیم.» بیلی پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کنی تو سرزمین وداع یک در خروجی باشه؟» - فهمیدنش فقط یک راه داره. سرزمین وداع پشت پرچین بلندی بود که ارتفاعش خیلی از قد ما بیشتر بود.

روی پلاک سینه‌شان نوشته بود. اسم یکی بنسون بود و آن یکی، کلم.

بنسون گفت: «آروم باش، بچه. کسی خیال نداره بهت صدمه بزنه.»

کلم گفت: «می‌خواستی از اینجا بری؟ ما نمی‌تونیم اجازه بدیم از پارک بری بیرون. تو و رفقات باید همین جا بمونید.» سرش داد زد: «برای چی؟ اینجا مملکت آزادیه و من هر جا دلم بخواد، می‌تونم برم!»

بنسون گفت: «تو و رفقات خیال می‌کنید از همه چیز سردر آوردید، اما نمی‌دونید دارید چه کار می‌کنید.» با تشر گفت: «چرا، می‌دونم چه کار می‌کنم. می‌خوام رفقام رو از خطر نجات بدم.»

بنسون گفت: «ببین بچه‌جون، قبول دارم که ما اینجا چندتا مشکل کوچک داشتیم و چندجا کار خراب شد.» رفیقش گفت: «ولی شما رو لازم داریم و باید اینجا بمونید. پس آروم باش و از پارک لذت ببر، مایکل. دیگه این قدر شر درست نکن و مزاحم نباش.»

داد زد: «عمر! اگه شما فکر می‌کنید من مزاحمم، خیلی

دست‌ها ولم کردند و من برگشتم. دوتا وحشت غول پیکر پشت سرم بودند.

نعره بلندی کشیدم، روی هیولایی‌ام دوباره بالا آمده بود. دست‌هایم را مشت کردم و خودم را آماده کردم به هردوشان حمله کنم.

سرشان داد زد: «این مسخره‌بازی‌ها چیه؟ چی خیال کردید؟ من و رفقام اینجا مهمون فوق مخصوصیم. مگه همه‌تون دیوونه شدید؟»

هر دو با دست بهم علامت دادند که آرام باشم. اسمشان

متأسفم. یک نفر ما رو کشونده اینجا و می‌خواد بهمون صدمه بزنه. ولی من از این پارک می‌رم بیرون و رفقام رو هم با خودم می‌برم. اون وقت به همه دنیا می‌گیم که اینجا چه خبره.»  
وحشت‌ها چشم‌هایشان را آن قدر تنگ کردند که فقط یک خط افقی از چشمشان باقی ماند. قیافه‌هایشان عصبانی شد و چند قدم آمدند جلو.

مشت‌هایم را بالا آوردم و آماده دعوا شدم، اما همان وقت وحشت سوم از راه رسید و با صدای کلفتش گفت: «من ترتیب این قضیه رو می‌دم.» و به بنسون و کلم اشاره کرد از آنجا بروند: «شما می‌تونید برید. این بچه به عهده من.»  
وحشت تازه‌وارد، قدبلند و ورزشکار بود. شاخ‌های زرد و کوتاه و موهای منگولی سبزی داشت. دماغ گوشتی و چانه کوچک و کوتاهش قیافه‌اش را شبیه پاگ<sup>(۱)</sup> کرده بود.  
صبر کرد تا آن دوتای دیگر از آنجا بروند. بعد برگشت رو به من و دیدم پلاک شناسایی‌اش را برداشته: «مایکل، ظاهراً تو می‌خوای از پارک وحشت بری، درسته؟»

۱. Pug dog یک نژاد سگ

جوابش را ندادم. چند قدم رفتم عقب و با تحکم پرسیدم: «تو کی هستی؟ چرا پلاک اسمت رو برداشتی؟ خیال داری با من چه کار کنی؟»

با لحن ملایمی گفت: «هیچی، می‌خوام کمکت کنم.» و آینه مربعی را از جیبش درآورد: «تو دلت می‌خواد بری، مایکل. منم بهت کمک می‌کنم که بری.»  
«هان؟» این را گفتم و به آینه نگاه کردم.

یکمرتبه احساس عجیبی بهم دست داد. احساس کردم یک جریان قوی از داخل آینه مرا به طرف خودش می‌کشد. انگار یک آهن‌ربای قوی مرا می‌کشید تو آینه.

وحشت با اسرار گفت: «ادامه بده. مقاومت نکن، مایکل. تو می‌خوای از اینجا بری، یادت رفته؟ من می‌خوام بهت کمک کنم که بری. با اون جریان برو... باهاش برو...»

بی‌اختیار به طرف آینه کشیده شدم... جلوتر... و جلوتر... دیگر صدای وحشت را نمی‌شنیدم، فقط می‌دانستم به طرف عکس خودم تو آینه کشیده می‌شوم.

احساس عجیبی بود...

نرمی و شلی شیشه را حس می‌کردم... احساس تماس

یعنی اینجا واقعاً پارک ترس و لرزه؟  
جیغ کشیدم: «هی! من تو پارک ترس و لرزه پیدا  
کردم! من پارک ترس و لرزه رو پیدا کردم!»  
اما بعد، ترس برم داشت و قلبم به گریه افتاد. یک  
نگاه به دور و برم انداختم و از خودم پرسیدم، ولی... پارک  
ترس و لرزه اصلاً کجاست؟ چه جوری بر گردم پیش بچه‌ها؟



ادامه این داستان را در کتاب بعدی  
مجموعه "پارک وحشت" بخوانید.

با یک مایع خنک...

جلوتر... به عمق شیشه... عمیق تر... و بعد... عبور از شیشه!  
عبور از آینه.

هوای سردی به سر و صورت‌م خورد و وادارم کرد چشم‌هایم  
را ببندم. احساس می‌کردم دارم سقوط می‌کنم و تقلاً می‌کردم  
تعالیم را حفظ کنم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، وحشت... درخت‌ها... چمن...

همه چیز ناپدید شده بود.

با صدای بلند داد زدم: «هی! من کجام؟» و دور و برم را  
نگاه کردم. تو پارک تفریحی خیلی بزرگی ایستاده بودم. اما  
هیچ چیز برایم آشنا نبود.

کمی صبر کردم تا چشم‌هایم بهتر ببینند. چشمم به یک  
قطار وحشت افتاد که در بالاترین نقطه ریلش تو آسمان بود  
و چرخ و فلک بزرگی که اتاقک‌هایش شکل کوسه و تمساح  
بود.

و بعد... چشمم به تابلوی قرمز و سفیدی افتاد که با حروف  
بزرگی به رنگ خون رویش نوشته بود: پاتال.

پاتال؟ پارک ترس و لرزه؟

منظر کارهای بعدی ما باشید

رمان خوانان ترس

@MrIstine

